





بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را این نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هااش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گر چه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود

آینه دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه بصحت او

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه در شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه اله

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گر چه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشش در جوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند والسلام

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دست گیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها   بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود   عقل و جان و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا   کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق   ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چگویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع   فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی   نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده بهتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در زبان دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول   بازگو دفعم مده ای بوالفضول
آشکارا به که پنهان ذکر دین   بازگو تا سر او رمزی چنین
پرده بردار و برهنه گو که من   می نخسبم با صنم در پیرهن
گفت اگر عریان شود او در عیان   نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می خواه لیک اندازه خواه   بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر پیش آید جمله سوخت

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش   از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش   سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش   در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت   رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
تا که نبض از نام که گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد   بعد از آن شهری دگر را نام برد
خواجگان شهرها را یک بیک   باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد   نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد گشت   کز سمرقندی زرگر فرد گشت
چون ز رنجوران حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست از گذر   او سر پل گفت کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود   در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من   آن کنم با تو که باران در چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور   بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه بر تو شه کند بس جست و جو
گورخانه راز تو چون دل بود   آن مرادت زودتر حاصل شود

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر بگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

او بکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد نقره از کوره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / انبیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو یک گل خورد زنبور و نحل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه یک بود و بچشمش دو نمود

گفت زان دو شیشه بر گو من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از سیلاب خشم

خشم و شهوت چشم را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکستان شیشه را دیگر نبود

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا

بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم

تلبیس وزیر با نصاری

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم دل دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم از علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما

برق اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم

دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

قبول کردن شاه مکر وزیر را

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کار وی مانده شگفت

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صد هزاران مرد ترسا پیش او / اندک اندک جمع شد در کیش او

او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل و طاعت را بجستندی از او / عیب ظاهر هم بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند همچون گل ز کرفس

موشکافان صحابه هم در آن / وعظ او وا خیره گشتندی بجان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان

می کشد استارگان را یک بیک | تا که نقره روز در جراغی از فلک
هر شبی از دام تن ارواح را | میرهانی میکنی الواح را
گر هزاران دام باشد در قدم | چون تو با مایی نباشد هیچ غم
میرهند ارواح هر شب زین قفص | فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان | شب ز دولت بیخبر سلطانیان
خفته از احوال دنیا روز و شب | چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
هر که او پنجه نبیند در رقم | فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وانمود | خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان | روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی | جمله را در داد و در داور کشی
چونک نور صبحدم سر بر زند | کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار | جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند | هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز تن | سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنک روز آیند باز | بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار | وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را | حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت | از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش | وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا | مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان | تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب | دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس | از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو | در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد | با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست | ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان | از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک | آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست | گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد | زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

ظاهرش می‌گفت در ره جست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هرکه جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل کلی بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

دریکی گفته که بر دار آن خوشی / کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

کی میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی

دریکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نیارد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن ممیز بود اندر عاقبت / نام آن باشد ممیز عاقبت

تو ممیز را ممیز باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

دریکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

دریکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

دریکی گفته که این جمله یکیست / هرکه او دو بیند احول مردکیست

دریکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری

کیمیا سازست چه بود کیمیا
معجزه بخشست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور ازو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونک چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست
پیش قدرت ذره میدان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شما
هین روید آن سو که صحرای شما

این جهان محدود وان خود بی حدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را
در شکست آن موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیش آن عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز
بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا
بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم ما را دایه تو
بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند
وان مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم
از دل و جان مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می‌کنی و ما ز درد
می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بی‌دلان
بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند
آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس
الله الله خلق را فریاد رس

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بخود هم بر پرد / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را لطف تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امیرم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان پیش وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیدست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله مان از باد باشد دم بدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد / آنک ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نه

دست نه تا دست جنباند بدفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیی به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / میببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمیبینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

باش فرد

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم سما بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

ضد همدیگر ز پایان تا بسر / شرح دادستیم این را ای پسر

حکم آن طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم ما این را بیان

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی

در معانی صورت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / چون نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان / در وفاداری جمع راستان

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همی گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جانش

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز انعامش بیابی رفعتی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب

رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغامبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی باشد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران هستند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب‌جو

نور طالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نار ایشان نیست کار
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تا ابد باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سنگ سیا / نفس بتگر چشمه بر شاه راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میرهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر وا ره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده بت می‌نکرد آن موقنه
طفل از وی بستد و در آتش فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون ببینم اندر آتش این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وآن جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان زین شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن جهود شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / باز خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را صلی الله علیه و سلم بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان نهد
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سنگ کم نیستم در بندگی	کز ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند	سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی کند	اندر آن شادی ز شاه دین جهد
چونک غم بینی تو استغفار کن	غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود	عین بند پای آزادی شود
آب و خاک و باد و آتش بنده‌اند	با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام	همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد	هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن	کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک	تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش	بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
ان سببها کانبیا را رهبرست	ان سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند	بار گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها	وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چبود بتازی گو رسن	اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علتست	چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببهای جهان	هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

کوه طور از نور موسی شد برقص	صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز	جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت اصحاب خود را

از عجایب بود آن شاه جهود	جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران	مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را بست دست و بند کرد	ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید	پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت	حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت آتش خود مر ایشان را چو خس
آنک بودست امه الهاویه	هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست	اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانی است	باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاندش میبرد تا معدنش	اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان	اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم	صاعدا منا الی حیث علم

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده‌اند از شیر اندر کش مکش

بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر وی‌ای قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هین مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن درمیان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

تا مرا زینجا بهندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمه حرص و حسد زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمانرا بخشم از چه سبب	بنگریدی بر گو ای پیک رب
ای عجب اینکرده باشی بهر آن	تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال	فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من برو از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان	جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم	در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست	او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم	دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین	جهدهای انبیا و مؤمنین

گر بجهد این جهان ملک ویست	سالک در جهد او اولیتر
پس جهان و دل ببند و مهر کن	پر گشا از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد	منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب آن جهدی نما و سعی کن	تا بدانی سر علم من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان	کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور	بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

قوم گفتند اینکه چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش از نخجیران

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان	ماند این میراث فرزندانتان

چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
رو بجوی آن گوهر کمیاب را / جان کمست آن صورت باتاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
می زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را درنیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / شیرگیری سازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی زان هنر بیچاره گشت / خلق دریا و جبال و اهل دشت
زان پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زان نهنگ بحر در صفرا و جوش
زان پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

گر دو سه پرنده را بندی بهم / در زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

از خود او سرمست گشته بی‌شراب   ذره‌ای خود را بدید آفتاب

وصف شهبازان شنیده در بیان   گفت من عنقای وقتم در زمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر   همچو کشتیبان همی افراخت سر

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام   مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من   مرد کشتیبان و اهل رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد   می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو   آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است   چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس   فهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای   آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود   روح او نه درخور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد   روح او کی بود اندر خورد قد

نولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش والله اعلم

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم   کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد   تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه   بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست   پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

عقل پنهانست و ظاهر عالمی   صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می وسیلت سازدش   زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را   تا نبیند تیر دور انداز را

در فغان و جست و جوان خیره سر   هر طرف پرسان و جویان دربدر

اسب خود را یاوه داند وز ستیز   می‌دواند اسب خود را راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد   و اسب خود او را کشان کرده چو باد

کانک دزدید اسب ما را کو که کیست   این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیکن اسب کو   با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم   چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و زرد و فور را   تا نبینی پیش از آن سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونک شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها   و اندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم از نور دلست   نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست   کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبدی نور کی رنگ بود   رنگ چه بود جز همین کور و کبود

عمر چون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انکیزی صنع

طالب این سر اکر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرکوش بشیر و خشم کردن شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرکوش می‌آید ز دور

می‌دود بی دهشت و کستاخ او / خشمکین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانک بر زد شیر های ای ناخلف

من که کاوان را ز هم بدریده‌ام / من که کوش پیل نر مالیده‌ام

نیم خرکوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرکوش کن / غرهٔ این شیر ای خرکوش کن

عذر کفتن خرکوش بشیر

کفت خرکوش الامان عذریم هست / کر دهد عفو خداوندیت دست

کفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال این بود با تو کفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی کویم ترا والحق مر

کر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب کفتن شیر خرکوش را و روان شدن با او فالله اعلم

کفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو کر همی کویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرکوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرکوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را با رود نیل / می‌برد با لشکر و جمع ثقیل

پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر

حال آنک قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه کویدت / دام دان کرچه ز دانه کویدت

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

جمله مرغان هر یکی از کار خود | از هنر ورزی دانش اسرار خود
با سلیمان یک بیک وا می نمود | از برای عرضهٔ خود رای ستود
از تجربه وز هستی خویش | بهر آن تا رخ دهند او را به پیش
چون بیاید برده را خواجه | عرضه دارد از هنر بیاجه
چون که دارد از خرید اویش ننگ | خود کند بیمار و کنگ و کر و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیش اش | وان بیان و صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست | باز گو پس گفت گویم بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر | گفت من اینکه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین | من ببینم آب در قعر زمین
تا چه جایست و چه عمقش چه رنگ | از چه میجوشد زخاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را | در سفر می دارم آن آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیک رفیق | در بیابان های بی آب عمیق
در سفر سقا توی اصحاب را | تا بیابی بهر لشکر آب را

حکایت زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد | با سلیمان گفت کو کج گفت و بد
از ادب نبود که پیش شه مقال | خاصه خود لاف دروغ محال
گر مر او را این نظر بودی مدام | چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

ستر هر چیزی بر ما ظاهرست | اسم هر چیزی بخالق برترست
نزد موسی اسم چوبش بد عصا | نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست | لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش شقی | پیش حق بودی تو کین دم باتقی
صورتی بود این سی اند رعدم | پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما | پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند | نی بر آن کو عادت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید | جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت | در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می برم | گر ستایم تا قیامت قاصرم
از همه دانست چون آمد قضا | دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود | یا بتاویلی دو توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت | طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را پای چون در خار رفت | دزد فرصت یافت کالا برد و رفت
چون ز حیرت باز آمد شد براه | دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه | یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ای بود خورشیدپوش | شیر و اژدرها بود زو مجو موش

در زمان آمد آنک دست و پا برد | رنگ و روی و قوت سیما برد
آنک در هر چه درآید بشکند | هر درخت از بیخ و از بن بر کند
در زمان آمد آنک در وی گشت مات | آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو | زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور | بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون | ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق | لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال | شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب | اندر آرد زلزلش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مره ریگ | گشته است اندر جهان چون خرده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن | چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست | حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم کن حالت هر منبسط

چونک در چه بنگریدند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

شیر عکس خویش دید از آب تفت | شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید | مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود | زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول تر | عدل فرموده است بدتر را بتر
گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان | از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی
ای که تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش چاهی میکنی
شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو

بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای ‖ بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت ‖ سوی نخچیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید کشتهٔ ظلم خود ‖ پی و بندان شادمان و باز شد
چونک دیدش مرده اندر چاه سار ‖ چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ ‖ سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد ‖ سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند ‖ تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا ‖ می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا ‖ تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل ‖ چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند ‖ همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس ‖ وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند ‖ ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب ‖ فخر دین خواهی که خوانندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد ‖ نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا ‖ تو بقعر این چه چون و چرا

تو بخشیدی و دل او نور داد ‖ نور دل مر دست و پا را نور داد
از بر حق میرسد تفضیلها ‖ باز هم از خود رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را ‖ می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن ‖ ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند ‖ برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند ‖ دور دایم روحها با ساقیند
یک دو روزه چه که دنیا ساعتست ‖ هر که ترکش کرد اندر راحتست
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز ‖ در کنی اندر شراب خلد پوز
معنی الترک راحة گوش کن ‖ نبید از آن جام بقا را نوش کن
بر سکان بگذار این مردار را ‖ خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ‖ ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست ‖ شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست ‖ کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز ‖ کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ دل ‖ اندر آیند اندرو خوار و خجل

ای برادر چون ببینی قصر او / چون که در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک دار / وانگهان دیدار قصر چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک بود از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنک دید دوستست
چون که دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / اسب را و رخت را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغامبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایفان
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنک خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر آن سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چبود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است — گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد — وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست — قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ — در صدف دُر خرد است و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و درونشان مشک‌ها

تو مگو کین ناف بیرون خون بود — خون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال — چون درایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره ست باشد آن جماد — در تن مردم شد او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره آدمی با نور جان — می‌شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر — زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش سازد ترکتاز

نی که تقدیر و قضای من بد آن — چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم

هرکه آرد حرمت او حرمت برد — هرکه آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود — آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست — بادهٔ جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود — این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان — بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست — گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی — لازم و ملزوم و نافی مقتضی

از برای فایده این کرده‌ / تو که از خود فایده در پرده‌
آنچ از وی فایده زاینده شد / چون نمی‌بیند آنچ ما را دیده شد
صد هزاران فایدست از هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی کان تراست
آن دم جزویست کجزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
طوق شکر جو بود در گردن بود / نی جدال و ترش کردن بود
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چو قلاد و وزنت اندر ضبط نیست
گر ترش رو بود آمد شکر بس / پس چو سرکه شکرگوی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی آنک من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود شد بر یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بخاک او کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
کی روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان این مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونک خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

بل مکان و لامکان در حکم او　　همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب　　دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان　　سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام　　کو رساند سوی جنس او سلام
چونک تا اقصای هندستان رسید　　طوطیی چندی دران صحرا بدید
مرکب استانید و پس آواز داد　　آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس　　اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر　　گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک　　این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام　　سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست　　آنچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف　　گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه زار　　در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند　　زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند　　روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمست　　یک دمش زخمست و دیگر مرهمست

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه میفرمایی اول تو اندازی عصا را

ساحران در عهد فرعون لعین　　چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند　　ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست　　گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران　　افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید　　کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند　　دست و پا در جرم آن در باختند
نکته و لقمه است کامل را حلال　　تو نه کامل مخور می باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو　　گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش　　مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن　　از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می کند　　خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش　　لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باشد نطق را　　سوی منطق از ره گوش اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها　　واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست　　جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی　　مسند جمله ورا اسناد نی

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی خانه شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

روزها آن دلها ازان پر می‌کنند / آن صدفها را پر از در می‌کنند
آن همه اندیشها پیشانها / می‌شناسند از هدایت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید بروز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / وا پس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه رضوان من
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی

هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن

می برد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می سوختی / سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت تویی در پیش من

حرف چبود تا تو اندیشی از آن / حرف چبود خار دیوار رزان

حرف و گفت و صوت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده ای / ای دو دیده دوست را چون دیده ای

ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هرکه او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد

غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم ... بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ... و در معنی این حدیث ... علیه الصلوة والسلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

داد می گوید ازو رنجیده ام | وز نفاق سست می خندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان | ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست | ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من | ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی | چونک یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی | تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و ما و تو یک گوهر شوی | عاقبت محو چنان دلبر شوی
این من و ما همه یک جان شوند | عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن | ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت | در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست | تو مگو کان لایق آن دیدنست
هر که او بستهٔ غم و خنده بود | او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی درو بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست | بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو | شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای | بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت | من همی گفتم حلال او می گریخت

خواجه اندر آتش و درد و حنین | صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز | گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند | دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر | دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی | کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاه است او بیکار نیست | ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر | کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود | که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچه کوشد جان که در مرد و زنست | گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند | طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد | کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ | بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب | از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی | ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و تو افروختی | چشم ما از مکر خود بر دوختی

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن | هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو | مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست | راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود | جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان | در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو | آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود | در کمال و فضل و در احسان و جود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

آنش گوید هر دو عالم آن تست | جمله جانهامان طفیل نام تست
آنش گوید گاه عشق و همرهی | اندر آید گاه نوش و فرهی
او چو بیند خلق را سرمست خویش | از تکبر میشود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او | دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست | کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم | از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا | روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن | کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن کسان کز دانش او بختند | چون جنین کشتو همه بگریخته

تفسیر ما شاء الله کان

از همه کستیم لیک اندر بسیچ | بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق | گر ملک باشد سیاهستش ورق
این قدر ارشاد تو بخشیده | تا بدین بس عیب ما پوشیده
ای خدا ای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچ کس نبود روا
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش | متصل گردان بدریاهای خویش
ای خدا ای قدر تو بی چند و چون | واقفی بر حال بیرون و درون
قطرهٔ علمست اندر جان من | وارهانش از هوا و خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند | پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری | کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت | از خزینهٔ قدرت او کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم | چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد | بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان | هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول | غرق میگردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان | بر زنند از بحر سر چون ماهیان

معنی مردن ز طوطی بُد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان آن پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در گورستان مدینه الی آخره

آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بی‌خود شدی
یک طرب ز آواز او چون صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
از نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن
مردگان را جان درآرد در بدن

یا رسیلی بود اسرافیل را
کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست
نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند
هر دو در زندان این نادانیند

هر کجا تابم ز مشکوة دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریک آمد ناسزا
از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را آدم اسماها نمود

خواه از آدم گیر نورش خواه از او
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه بجو خواهی ز خور
نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شد زود چون یابی نجوم
گفت پیغامبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید او را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغامبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید این چنین نفحات را

پیش ازین کین خار پا پیروز کنی
چشم تاریکست جولان کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلّمینی یا حمیرا کلّمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تأنیث است و جان
نام تأنیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جان را باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده است و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب بود

چون شکر گردی ز بسیاری وفا
پس شکر کی از شکر گردد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
چون که طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی فرمود ارحنا یا بلال

این نمک باقیست از میراث او
با توان ار وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هست جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بسته جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی جهتها ذات جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز بارانست میرو تا به شب
نی ازین باران ازان باران رب

سؤال کردن عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون بگورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت
بر جنازه مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آکنده کرد
زیر خاک آن دانه را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت می کنند
گوش را ران خوش عبارت می کند

هر گوشان را زبانها را بشنوند
غافلان آوازها را نشنوند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می گویند راز

همچو بطان سر فرو برده باب
گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگرچه داد مرگ
زنده شان کرد از بهار و داد برگ

تفسیر بیت حکیم رحمه الله یعنی خواجه سنای ره

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

بشنو از قول سنایی در رموز / معنیش تا واقف آیی در رموز

ابر جنس باران تا برید دیگرست / رحمت حق و نزولش مغفرت

ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبن

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

گفت این از بهر تسکین غم است / از مصیبت بر نژاد آدم است

گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حقد و حسد

در ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

قصهٔ آن مطرب که پیر شد و آوازش تغییر کرد والله اعلم

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ جان پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

گشت آواز لطیف جان‌فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم

چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

آن نوایش غیرت زهره بده / همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که از ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

ـسـد دروا توبه از یارانا بغرق | پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ | در نگنجیدی درو زین نیم برخ

وان جهانی کاندرین خوابم نمود | در گشایش پر و بال مرد در ربود

این جهان و راهش ار پیدا بدی | کم کسی یک لحظه اینجا ماندی

کان زمین و آسمان بس فراخ | کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

امر می‌آمد که نی طامع مشو | چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می‌زد اینجا جان او | در فضای رحمت احسان او

قصه امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و خواب کردن او ... بیان ... و حکمت آن والسلام

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت | تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست | این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید | کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست | خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی‌گوی و عرب | فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ | فهم کردست آن ندا هم چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست | جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی | آمدنشان از عدم باشد بلی

ضد هزاران اهل تقلید و نشان | افکندشان نیم وهمی در گمان

شبهه انگیز آن شیطان دون | در فتند این جمله کوران سرنگون

که بظن تقلید و استدلالشان | قائمست و جمله پر و بالشان

پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور | کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر | اهل دین را کیست ارباب بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند | در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران مرده ماندی در جهان

نی ز کوران کشت آیدی درود | نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان | در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران به چه کار اندرید | دیده‌بان را در میانه آورید

او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصا

معجزه موسی و احمد را نگر | چون عصا شد مار و استن با خبر

از میان دست او هر پاره سنگ | در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت | گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این | زد ز خشم این سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر | ساحران را سر توی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور لعین | چشم او ابلیسی آمد خاک بین
باز کرد و حال مطرب گوش دار | زانک عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمومنین عمر رضی الله عنه بدو انچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر | بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم | سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام | هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار | این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها | خرج کن چون خرج شد دیگر بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست | تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو | در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان روانه شد بسی | غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر بار او دوید | مانده گشت و غیر پیر آنجا ندید
پیر چنگی کی بود خاص خدا | حبذا ای سر پنهان حبذا

داد خود عمری که هر روزی از آن | کس نداند قیمت او در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم | در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق | رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد | خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار | کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه | داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان | عمر شد هفتاد سال از این جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر | زانک هست از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا | پس ورا بینم چو آن کم شد مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر | سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین بی گریه و در ناله او | می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن امیرالمومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست به مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو | هم نشانیست از هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست | زانک هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی | ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی | پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست | همنشین آن لب و آواز نیست

در وجود آدمی جان روان | میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد | وز جهان تن برون شو میرسد

شرح آنکه دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن آنکه ...

گفت پیغامبر که دایم بهر پند | دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقانرا سیر دار | هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکانرا در جهان | تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به | مال حق جز بر رضای حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی کران | تا نباشی از عداد کافران
اشتران قربان همی کردند تا | چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی | امر حق را باز دان از کر کالی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد | مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست | کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل آن یاغی و دادش نزد شاه | چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول | بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم | در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست | جان سپردن خود سخای عاشقست

یک شب اعرابی زنی مر شوی را | گفت از حد برد گفت و گوی را
کین همه جور و جفا ما میکشیم | جمله در عالم خوش و ما ناخوشیم
نان مان و نان خورش مان اشک و درد | کوزه مان نی آب وی دیده ز اشک
جامه ما روز تاب آفتاب | شب نهالی و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما | روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک | مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا | در عرب تو همچو خطی اند خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم | ما بشمشیر عدم سر گشته ایم
چه خطای پی خطا در آتشیم | چه دوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدایی میتنیم | هر مگس را در هوا رگ میزنیم
لحظه ده سال از نبیذ حضور | چشم را بگشا و اندر ما نگر
گر کسی مهمان رسد در ساتنم | شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زن ماجرا در گفت و گو | بر دوانید و عبارت پس شو
گر قضا و قدر ما گشتیم خوار | ما خیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خواری کشیم | غرق اندر بحر ژرف آتشیم

سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌ماند دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنک فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یکی خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال

مغفل کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدر و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا به روز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بک میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان ز استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را می‌ن بینی از من فزون / من کم‌عقلان را چه بینی تو زبون
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار و ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا چو من آخر بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

[illegible]

مرد چون این طعنها از زن شنفت | مستمع شد بعد ازین بی زن اگفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن | فقر فخرست و مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه | کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش | چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر | پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش | برکند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبش برهنه کی کند | بل بجامه خدعه با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد | زین برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش | خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی | گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان | ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست | سوی درویشی بمنگر سست سست

زانک درویشی ورای کارها | دم بدم از حق مر ایشانرا عطا

بلکه درویشی ورای ملک و مال | روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان | کی کنند استمگری بر بیدلان

گفت مزاینه او مستول دست | ترک وهنده و در مزان چند کاست

ای زن از طماع می‌بینی مرا | زین تحری زنانه برترا

آن طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع انجا که آن نعمت بود

سرکه بفروش و هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین

امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقرست عز ذو الجلال

صد هزاران جان تلخی کش نگر | همچو گل آغشته در گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی | تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان | بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونک نامحرم درآید از درم | پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند | برگشایند آن ستیران روی بند

هر کرا خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ زیر و بم | از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد | بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساختست | در میان بس نار و نور افراختست

چون تو با من این چنین بودی بظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را سیم و زر کرده بد جفت
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی
این قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته
هر چه گویم پخته گویی سوخته

من سفاناخ تو با هر چم پزی
یا ترش با یا که شیرین می‌پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم
پیش حکمت از دل و جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم
پیش تو گستاخ اندر تاختم

هم ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

من نهم پیش تو شمشیر و کفن
می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست
ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
در میانه گریهٔ بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های
از چنینش بد دلربا شد دل ز جای

باز بر زن جاهلان چیره شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به التماس زن ... و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر
که اذا جاء القضا عمی البصر

ره مکن یکبارگیم از بیخ و بن
من گنه کار توام رحمی بکن

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

کفر و ایمان عاشقان کبریا
نقره و مس بندهٔ آن کیمیا

حضرت پر رحمتست و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیتند چنانکه ...

سبز گردم چونک گوید کشت باش / زرد گردم چونک گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / می دویم اندر مکان و لامکان

چونک بی رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

ای عجب کین رنگ از بی رنگ خاست / رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست

چونک روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند

اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست

آنچ تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلک نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست نیست

ظاهرا می خواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست و جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره ای / شیر نر در پوستین بره ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیامبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنک با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح علیه السلام و ناقهٔ صالح را چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد ویقللکم فی اعینهم

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند

گر نشان خواهید از من زان وعید
کره ناقه بسوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست
ور نه خود مرغ امید از دام جست

جون شنیدند این ز جمله یک یک
در شدند اندر پی اشتر جو سگ

کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسار و شد او ناپدید

گفت دیدیت این قضا مبرم شده
صورت امید را گردن زده

کره ناقه جه باشد خاطرش
که بجا آرید احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن
ور نه نومیدید و ساعدها گزان

جون شنیدند آن وعید منکدر
جشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد
میزدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه

جون همه در ناامیدی سر شدند
همجو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز جنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

بر جه بگریم بگو بر فعلشان
بر سپاه کینهٔ بد فعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبانهای جو زهر مارشان

بر دم و دندان سگسارانشان
بر دهان و جشم کژدم خانشان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن جون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ جشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر سر این پیر عقل

پیر خر نه جمله گشته پیر خر
از زبان و گوش و جشم یکدگر

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و نور را بین همدکان
در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

همجو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط

همجنانکه عقد در در و شبه
مختلط جون میهمان یک‌شبه

بحر را نیمیش شیرین جون شکر
طعم شیرین رنگ روشن جون قمر

نیم دیگر تلخ همجون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوش گوار

در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی ترک و جایی چون سبل

در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی بخل و در جایی سخا

در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا

در مقامی جود و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی زردی و جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا

در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر

در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خنجر و در جایی ظفر

در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی محض عقل

گرچه او اینجا گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود

آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در بیان آنکه آنچه ولی کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و حکم کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و ...

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی‌سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم باطل و عاطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبت‌های مضمر در خفا

زانکه احسان‌های ظاهر شاهدند / بر محبت‌های سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی بود گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرائی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست

حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله شود

ان کشادیشان کز ادم رو نمود | در کشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصهٔ آن پاک جان | تنک آید عرصهٔ هفت آسمان
کفت پیغامبر که حق فرموده است | من نکنجم در خم بالا و پست
در زمین و اسمان و عرش نیز | من نکنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بکنجم ای عجب | کر مرا خواهی ازان دلها طلب
کفت ادخل فی عبادی تلتقی | جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با ان نور و پهنای خوش | چون بدید ان را برفت از جای خویش
خود بزرکی عرش باشد بس مدید | لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میکفت ما را پیش ازین | الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم | زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکیان | چون سرشت ما بدست از اسمان
الف با انوار و با ظلمات چیست | چون تواند نور با ظلمات زیست
ادما آن الف از بوی تو بود | زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند | نور پاکت را ازینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست | پیش پیش از خاک این میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین | غافل از کنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام | تلخ شد ما را ازین تحویل کام

نایب رحمن خلیفه کردکار | شهر بغداذست ازوی چون بهار
کر بپیوندی بدان شه شه شوی | سوی هر مدبر بکو تا کی روی
همنشین مقبلان چون کیمیا | چون نظرشان کیمیایی خود کجا
چشم احمد بر ابوبکری زده | او ز یک تصدیق صدیقی شده
کفت من شه را پذیرا چون شوم | بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی | هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو ان مجنون که بشنید از یکی | که مرض آمد بلیلی اندکی
کفت آوه بی بهانه چون روم | ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا | کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا کفت حق ما را بدان | تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پرانرا کر نظر و الت بدی | روزشان جولان و خوش حالت بدی
کفت چون شاه کرم میدان رود | عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است | کار در بی آلتی و پستی است
کفت کی بی آلتی سودا کنم | تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس کواهی باید مر مفلسی | تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو کواهی غیر کفت و کو و رنک | وانما تا رحم آرد شاه شنک
کین کواهی کز کفت و رنک بد | نزد قاضی القضاة آن جرح شد

روبر سلطان و کار و بار بین / حسن جری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد دران بحر بقا

مقدمهٔ حکایت عرب سبوی آب باران [illegible] اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی سکر و محو و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانک با حقند جود مطلقند
وانک جز این دوست او خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویشست بخدا [illegible]

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی‌خیر شد
نقش درویشست او نه اهل جان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش سگ را تو مینداز استخوان / فقر لقمه دارد او نی فقر حق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک اندر یا رمان
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و کمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میشود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

تا ببیند آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذرهای ریگها جانها گرفت

من بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی را دید کو زان آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید لطف باب و مادر

پیر شد مکتب ازین پی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ برکف جسته او پیشانها

گشته اندر شرع امیرالمؤمنین / پیشوای مقتدای اهل دین

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی باطل رنج ضایع پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار می‌خور خار پیوسته گلست

جز بیک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / و آب بارانی که جمع آمد بجو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آنرا همچو جان

زانک لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب در لوله رود از حوضها

چونکه آب کوزها زحوضست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

هست کل عمرت ای نحوی فنا / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
این سبوی آب دانشهای ماست / وین خلیفه دجلهٔ علم خداست
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دستش وا دهید / چونک واگردد سوی دجلش برید

چون شنیدی تو سبو پر مرواری شدی / بیخبر با جود بیداری شدی
چون دمی دیوار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تکی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خود رود
آن عرب را بی نوایی می کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی نوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از بوی شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
گفت کژ کز بحر صدق خاستست / اصل صاف آن صدق را آراستست
آن کشش را صادق و معشوق دان / همچو دشنام از لب معشوق دان
گشته از دشنام مطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون می گزی
ور بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد او را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

گر ترا اشکال آید یک لی حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشها / فکر گور و شیر دلها بیشها

احتماها بر دواها سرورست / زانک خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین

قابل این گفتها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشوار چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند چون یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانک سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندران آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان / کاچشان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهنّ وانگه خالفوا / انّ من لم یعصهنّ تالفوا

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلّک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند
تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند
زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هر که تنها نادرا این ره برید
هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند
پیش مهمانان چه نعمتها نهند

غایبان را چون نواله میدهند
حاضران از غایبان لاشک بهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر
کو کسی کو هست از بیرون در

چون گزیدی پیر نازک دل مباش
سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور به هر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان

بر کف دست و کتفها بی درنگ
میزنند از صورت شیر و پلنگ

وز سر سوزن کبودیها زنند
بجان سوزن بابی بچ کزنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام
گفت دم بگذار ای دو چشم من

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا و مواسایی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو
گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سوم جانب چه اندامست نیز
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن
از چنین شیر ژیان تو دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم
ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل میشود
پیش جزوی کو سوی کل میرود

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی‌نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بر بندند بار و قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست
لیک همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید
گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست
نه از آنک جو چو زر گوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش
در رخت خندد برای روی‌پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من
ظنتان اینست در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من
از عطاهای جهان‌آرای من

ای عقول و رایها از رای من | از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر | چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن | مر شما را بود ای ننگان من
ظانین بالله ظن السو را | چون منافق سر بیندازم جدا
وارهانم چرخ را از ننگتان | تا بماند چرخ را این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش | بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق | کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ و بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ را این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری | تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط | روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیش من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید | پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید | در سیاست پوستش از سر کشید

رشته را باشد بسوزن ارتباط | نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل | جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان | کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود | هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز | زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده تر بود | وقت ایجادش عدم مضطر شود
کل یوم هو فی شأن بخوان | مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز این بود | کو سه لشکر را روانه می کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات | تا بروید در رحم نقش نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان | تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل | تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز | سوی آن دو یار پاک پاکباز

رنجان شدن آن دو یار که گفت منم وای بعد ریاضت و عمل اضافت آن بشد از کمال ... آن استغفار و ... بر آن خانه ... گفت جواب ...

گفت یارش کاندر آ ای جمله من | نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته شد یکتا غلط کم شو کنون | گر دوتا بینی حروف کاف و نون

باز هستی شکل بود و انتقال / زان شود روی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حس‌ها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چونکه نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه باشد مر ترا برگیر و رو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

...ت آمد نقش این روباه شیر / سوی آن روبه نتابد شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
کز روی صورتش نگروی / غیرت شیران از وی نشنوی
کز بتوی نوح شیر سرمدی / پس جهانی را جرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او دو عالم را همی دید از زنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی / او برون رفته بد از ما و منی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان آتش بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
قوت تن گشت چون انجا رسید / چون فرامرز کرد این سو را بدید
جمله ما و من به پیش او نهید / مالک الملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل ازو افروختند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر نان را ز دندان کوفتند / گشت عقل و فهم و جان هوشمند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جانفزا

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه کرد آن نیک‌مرد

تقاضا کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی ره آورد ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر

از صداع بشنواند خیر و شر / ذات کی باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که آینه آوردمت که هر باری که درو نگری روی خوب خویش را ببینی مرا یاد کنی والسلام

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت چندان ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی / تا ببینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینه صافی و نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش‌زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینه خوبی جمله نقش‌هاست

چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود

آن مگس اندیشها و مال تو | ریش تو ازظلمات احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر | آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست | پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش | وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه الصلوة والسلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود | کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق | او همان را وانبشتی در ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی | او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول | زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر | مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول | قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین | شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود | چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی | این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن | نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب | او نیارد توبه کردن این عجب

شکر کن غره مشو بینی مکن | گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی | امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط | خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد | تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست | پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا | تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم | پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید | چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گوید که ما سبز از خودیم | سبز و خندانیم و ما زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم | خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال | روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی | یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان | باش تا که من شوم از تو نهان
گرم داران ترا گوری کنند | طعمهٔ ماران و موران کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی | که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش | پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست | پرتو ابدال بر جان منست

چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است

پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش

مکر کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان و مستجاب شدن دعاء او الی آخره

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم به سوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد به پیش

همچو آن هاروت و ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان برکند / با گیاه سبز احسان می‌کند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند

تیشه را از انبهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را از انبهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوه غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش می‌کند گه حاو دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال

همچنین از آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

ان نبی چسید دانخود هرچه هین | تا بچربد بر شما دیو لعین
انچنانک کاتب وحی رسول | دید خود را در حکمت و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا | می‌شمرد آن بد صفیر بد صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی | بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی | تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان | باشد آن برعکس آن ای ناتوان
باشد آن بی شک و بی شبهه گمان | چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش والسلام

آن کری را گفت افزون مایه | که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران | من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد | لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود | من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم | او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا | او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن | از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او | چونک او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما | هر کجا شد می‌شود حاجت روا

خود حقیقت معصیت باشد خفی | بر کدر باشد تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست | کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام | حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست | در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم | انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغامبر بیک اعرابی ما | صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها | آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا | با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین | صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت می‌کند | بی‌خبر کز معصیت جان می‌کند
ای قیاس خویش را رو ترک کن | گر قیاس تو شود ریشت بکن
خاصه ای خواجه قیاس حس دون | اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست | دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود | پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست | من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس اصل بر فرعش کنیم | او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

هین بیا ذا غیرت آمد از کمین | سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست | بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید | بد کجا آید ز ما نعم العبید
خارخار دو فرشته هم نهشت | تا که تخم خودنمایی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان | بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم | بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم | باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان | تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین | راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای | سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونک از میخانه مستی ضال شد | تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
میفتد او سو بسو در هر رهی | در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش | بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما | کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی ذکات روح کی باشی ذکی

هین بکش بهر هوا آب از علم | تا شوی راکب تو بر رهوار علم
از هوا لعب کی رهی بی جام هو | ای ز هو قانع شده بر نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال | وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ | تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای | یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجوی | مه به بالا دان نه اندر آب جوی
گر ز حرف و نام خواهی بگذری | پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو | در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا ببینی ذات پاک صاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا | بینی اندر دل علوم انبیا
گفت پیغمبر که هست از امتم | کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان | که من ایشان را همی‌بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و روات | بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان | راز اصبحنا عرابیا بخوان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

ور مثالی خواهی از علم نهان | قصه گو از رومیان و چینیان
چینیان گفتند ما نقاش‌تر | رومیان گفتند ما را کر و فر

آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / زان دم دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می نماید بی قصوری اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت علم الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می کنند این قوم برو ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالمست / آنک نازاده شناسد او کمست

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

می دهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می برد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه

در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونک زاید بیندش زار و سترگ

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

جواب زید رسول الله را صلی الله علیه وسلم که احوال خلق بر من پوشیده

یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

گر برای من بپوشان راستی | تو فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند | آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت | که بما بتوان حقیقت را شناخت
این چه باشد ما چه ارزیم ای جوان | کی شویم آیینه روی نکوان
لیک در کش در نمد آیینه را | گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل | آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد | نه چنون ماند نه پشم نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی | بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد | وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای | کسف گردد آفتاب از سقطه‌ای
لب ببندد غور دریای نکر | بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل | هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست | این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان | هست در حکم دل و فرمان جان
همچو سحر اندر مراد ساحران | همچو این دو چشمه چشم روان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار | ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی محسوسات رفت | ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

مکر خود را گر تو انکار آوری | از ترازو و آینه کی جان بری

خوار داشتن خواجه لقمان را و ... دیگر کردن ایشان و در آخر پشیمان شدن

بود لقمان پیش خواجه خویشتن | در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را | خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا | بنده خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا | شربت وافر ز بهر خون ما
امتحان کن جمله مان را ای کریم | سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بران | تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها | می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا | آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

همه بآینده ز شرق میشوند / چند روزی چند کابش میدوند
خواهد این رحمت بتابد بر همه / بر نکو و بد ز عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کرّ و فرّ بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتا / کین سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر ویست او از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت / دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه که آن یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست / هم زمین تاری ز بالیدن تهیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور

چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آسمانی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال نور و قدر
همچو رهسلو عقول انس و جان / کز بنی فرقتشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که این
حکایت را صریح تر ازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره‌روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / کی بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / کی بدی با آفتابی چون شهود
ماه میگوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم

می نه بینی صنع ربانیت را / کو کشید از موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویشتن بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنک جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو

زین دو آتش خاندان ویران شود / قالب زنده ازو بی‌جان شود
دور شو از نار بیست سان بجو نور / تا زحمت دور افتی ابد بجو نور
تا رحمت چون فزاید در وجود / بی زبانی تن بود مندکونه سود

آتش افتادن در شهر در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله آتش در گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسیدش او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نی ز بهر تقوی و بهر نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست
یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان
می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست
ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان
در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود
مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

او برای پخته‌خواران از کرم
رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سالان وظیفه از عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستند از کرام
تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایه ز آش شد

هیچ بی تأویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تأویلست وا داد عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تأویل کن نی خبار را
مغز را بدگوی نه گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست
زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه
واهب این هدیها و رابحه

صد هزاران می چشاند روح را
که خبر نبود دهان را ای فتا

صد هزاران روح بخشد هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را

بازگو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته

بازگو ای باز عنقاگیر شاه
ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار
بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست
اژدها را دست دادن راه کیست

تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که چون بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی
از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین
تا بجنبد جان به تن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی
می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین
آفتابش آن زمان گردد معین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کافتابش جان همی‌بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت
این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او
در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت از او
وآن رهی که سنگ شد یاقوت از او

آن رهی که سرخ سازد لعل را
وآن رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را
وآن رهی که دل دهد کالیوه را

بازگو ای باز پر افروخته
با شه و با ساعدش آموخته

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب
من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست
زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز
برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست

پست می‌گویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه

نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی‌شان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گنه پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادی مر مرا

مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجهای و ملکهای جاودان

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغامبر رسالت صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی علیه السلام بدست تو خواهد بودن

گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این فعل خطا

جنگ پیغامبر بُد از صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنگ شد
صد هزاران سر برید آن دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار — یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزودش فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته‌بنان — تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید — کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا — در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او

گفت آدم توبه کردم زین نظر — این چنین گستاخ ننهیم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن — توبه کردم می‌مگیر از این سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — واصرف السوء الذی خط القلم
بگذر از جانان ما سوء القضا — وامبُر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن — جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد — بی‌امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایه ادبار و بیم
زانک جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان — مر ترا این می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا — ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر — ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست — ملک اکمال فناها خود تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن — زانک همی بدرید داند دوختن

زانک نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از دوران دهر

افتادن رکابدار بار دیگر پیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفت اگر هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنک او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا قوی بنی عو بزا ابو البشر / زانک میراث بلیست آن نظر

کرده فرزند بلیسی ای عنید / ای تو میراث آن سگ چون سعید

من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونک اندر مرگ بیند صد وجود / از تمنای مرگ بجهد جز جهود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

اندر آ در گلستان از مزبله / چونک در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زود تر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام با حریف خود که چون
[illegible]

نان جو معنی بوذ خوردش سوذ بوذ / جونک صورت کشت انکیزذ جحوذ

همجو خار سبز کاشتر می خورذ / زان خورش صذ نفع و لذت می برذ

جونک او سبزیش رفت و خشک کشت / جون همان را می خورذ اشتر ز دشت

می دراند کام و لنجش را دریغ / کان جنان ورد مربی کشت تیغ

نان جو معنی بوذ بوذ آن خار سبز / جونک صورت کشت کنون خشکست و کبز

تو بذان عادت که او را بیش ازین / خورده بوذی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثرا

کشت خاک آمیز و خشک و کوشت بر / زان کیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلوذ می آیذ سخن / آب تیره شذ سر جه بند کن

تا خذایش باز صاف و خوش کنذ / او که تیره کرد هم صافش کنذ

صبر آرذ آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بیان بعضی از حکمت در تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن بنده از کار فروماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق سبحانه و تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی منتها مفهوم او کرداند از استتر ک ادراک او سازد و مهار بینی او کرداند و او را بدان در کار کشد که اگر او را از آن هیچ فایده نباشد و او را از آن فایده خبر نکند هوس او هیچ نجنبد زیرا که جنباننده از بهرهای آدمیانست و اگر جمله حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانک اگر بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد کما قال الله سبحانه و تعالی وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ خاک بی آب کلوخ نشود و هم چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود و هم چنین در نمک اگر طعام نباشد بی نمک بود و اگر نمک بسیار بود شور بود قوله جل

والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچها بشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو کامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط

مرد خاکی جون زخاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش زسر تا پا شکفت

در خزان جون دید او یار خلاف / در کشید او روی و سر زیر لحاف

کفت یار بد بلا آشفتنست / جونک او آمد طریقم خفتنست

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست جون با دانش است / وای آن دانا که با نادان نشست

جونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانک بی کلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است

آفتابا ترک این کلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌کریست

مطلع شمس آی کر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن جو زر سرخ وین حسها جو مس

پیش آدم مکرمی کی بستدی / کی بجستی مشترک محرم شدی

یا مصور یا مصور کفتنیست / باطل آمد پی زصورت رفتنیست

یا مصور یا مصور پیش اوست / کر همه مغرب برون شد نیست

کر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل جون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

جون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن

شکر یزدان را که جون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

شکر معطی را که جون او در رسید / در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درکاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو زخاکت می‌شکیفت

کفت ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

جاره آن باشد که خود را بنکرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم

او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو کزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این یقین / طیبات از بهر که للطیبین

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبین و طیبات برو بخوان

صاف هم صافیان راغب شود / درد را هم تیرکان جاذب شود

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیالست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

ور سر شطرنج جستست از عراق / تو ببین بازی بچشم شوخ خوا
زانک خر زین بندها دارد بسی / گر بگیرد در گلو چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر والسلام

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد را او زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گور عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو / لایق انفاس و گفتار تو نیست

چند گاهش گام آهو در خورست — بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید — لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورة کردن ایزد تعالی با ملایکه در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند — بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش از آنکه نقش کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند — پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورة حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن والسلام

حلقهٔ آن صوفیان مستفید — چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که آخر تو برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست — از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار

باز می‌دید آن خر اندر راه چول
که بچاهی در فتاده که بگول

گونه گونه می‌بدید ناخوش واقعه
فاتحه می‌خواند تا القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز می‌گفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با ما کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز می‌گفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
کو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست

باز می‌گفت این گمان بد خطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

خسته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر کرده ای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

هر که دروی لخورد ز ابلیس دیو
از عدو ملنحیت تعظیم و ریو

از ره اسلام و بر پول صراط
بر سر افتد همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوست بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا بر زدت خون زار زار

همچو شیر آن صید خود را خویش کن
ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند آن پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چبود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزه گلخنست
بر سر مبرز گلست و سوسنست

چشم تا اندر ذوق کردن رنگ را | چشمه اندر لعل را و سنگ را
چشم زان مر بخیلد خفاش کور را | چشمه اندر گوهر و خاشاک را
دشمن روزند این قلابکان | عاشق روزند این زرهای کان
زانک روزست آینهٔ تعریف او | تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد | روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست | روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز | عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی | والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست | از برای آنک این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست | خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین | پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن جلیل | کی فنا خواهد ازان رب جلیل
باز واللیل است ستاری او | وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک | با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا | زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست | حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر | همچو دانه کشت کرده ریگ در

ور نخوانی او ببیند سوز تو | علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نیابد جز هنرها اوستا | همچو باز شه بجز پیش اوستا

یافتن شاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

علم بازی‌ست کو از شه گریخت | سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را | دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد | ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بسا | پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند | سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق | کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست‌وجو بیگاه شد | سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد | شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست | که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار | غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنک از شاه خبیر | خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه | بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم | گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند | زانک شه هر زشت را نیکو کند

تا ابد اند سعد و نحس بجر
دور دور وقت و دور قمر

دور تست این زانک موسی کلیم
آرزو می‌برد دور وقت را مقیم

چونک موسی رونق دور تو دید
کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب این چه دور رحمت است
برگذشت از رحمت آنجا رؤیت است

غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت
راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم
پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار و جوید او خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر
وان دو پستان می‌خلد از مهر تر

کنت کنزا رحمة مخفیة
فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که می‌جویی بجان
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وا رهان

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد می‌داد همچون پای مرد

تخمها می‌کشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل

چونک عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید

وامخواهان گرد او بنشسته جمع
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وامخواهان گشته نومید و ترش
درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر
نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونک آن حلوا خورند
یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد بدر
تا خرد او جمله حلوا را بزر

گفت او را جملهٔ حلوا بچند
گفت کودک نیم دینار و اند

گفت نی از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم افزون مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای با خرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وامدارم می‌روم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه برآورد و حنین

آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیشست نیز

شد نماز شام آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت بی‌ججو

آه و افغان از همه برخاست زان / کای سر شاهان و شیخان الامان

این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما چو کورانه عصاهای می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت

زنده کن تن بجوار عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندوه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی آمد نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونک عیسی با کسان ابله رفیق / جز که استیزه نبد اندر طریق

می‌گریزد پند را از ابلهی / بخل می‌پندارد او آن کرهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش بشکست و مغزش خورد زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / عمر نی و کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور

زانک تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

کز ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک

همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانک آن جو نیست تشنه و آب‌خوار

همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

صوفیان بودند در کرسنه فقیر / کاد فقر ان یجی کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک‌بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند

گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زین سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد و فارغ است از ننگ دق

تشنیع کردن زندانیان پیش قاضی شکایت کردن از مفلس

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / ماند در زندان و بند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم مر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له

درمیان صوفیان بسته کرده / پیش تو لک گریهٔ تو مرده

گفت گیرم در تو ظلما بسته اند / قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / کان خرت را می برند ای بی نوا

تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر

باز می گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله می گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان

عکس ذوق آن جماعت می زدی / وین دلم زان ذوق ذوقی می شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آب کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد بود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در

چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلای و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی تو بس
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت کشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد ده المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی حکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر کرا قوتیست هم از ایمان بود / وز برای زاد ره نان بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بادبار و با افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ظاهر شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرده در قرآن ما
کو دغا و مفلسست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه / کرده مردم جمله در شکلش نگاه

تا بت کفتند و در صاحب شکن / بو نزد کو از طمع بد بود پیش

هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

انچه او خواهد رساند او بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم

انچه او خواهد رساند هم بکوش / از سماع و از بشارت و ز خروش

کرچه تو هستی کنون غافل از ان / وقت حاجت حق کند آن را عیان

کفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنک و بو / بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان

کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نکشاید خدایت روزنی

این جهان از بی جهت پیدا شدست / هم ز بی جایی جهان را جا شدست

باز کرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

کارکاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو

کر خطا کفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / کرچه جوی خون بود نیلش کنی

چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میکردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او ساقی و هم آبست و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندکی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریه / بر مناسب شادیی و بر قافیه

آن بود معنی که بستاند ترا / بی نیاز از نقش کرداند ترا

نبود آن معنی که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قران را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نکردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بو الفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بکریزد ز کار و بار چند

طالب زر گشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین — بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو — نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش — ور ندانی ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان — سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غولان ای عمو — مال خواهم جاه خواهم و آبرو
اندرون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس — رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ — دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها — گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی — آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید — خارج آن کار نتوانیش دید

هی تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچ کس کشتست مادر ای عنود — می نگویی که چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار وی است — کشتمش چون خاک ستار وی است
متهم شد با یکی آن کشتمش — غرق خون در خاک کرد آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم — گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق — نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت — که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی — هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار — کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما — از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود — پس چرا شان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای طالب راه صواب — بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران — زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد

انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد از شعاع بیشتر
روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد پس یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجیست ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان بدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن علم الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین

گر نبودم این نکو اندیشها
متهم را ادم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

آن کسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود
زانک دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او
روی خود محسوس بیند پیش رو

گفت اکنون عیب او گو مو بمو
همچنان کو گفت عیبت را همو

تا بداند که تو غمخوار منی
کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی
خوی او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوامردی و داد
آن جوامردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان فدا کرده ببین
چه جوامردی بود کان هم ندید

گر بدیدی هم بجان بخشش بدی
بهر ملت جان خسته و عگش شدی

بر لب جو بخل آب آنرا بود
کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغامبر که هر کو از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین

خلیل از ... رفت
بی حذر در شعلهای نار رفت

چونک اسمعیل در خونش فتاد
پیش دشنه آفتابش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دست بافش نرم شد

چون سلیمان شد وصالش را رضیع
دیو کشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر
چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی آب خورد
ملکت فرعون را یک لقمه کرد

نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فراز گنبد چارم شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد او از بیم دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد
با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونک عثمان آن عیان را عین گشت
نور فایض بود و ذوالنورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان
گشت او شیر خدا در مرج جان

چونک سبطین از سرش واقف شدند
گوشوار عرش ربانی شدند

چون جنید از جند او دید آن مدد
خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید
نام قطب العارفین از حق شنید

چونک کرخی کرخ او را شد حرس
شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزایدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشرها فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرض با جوهر آن بیضه و طیر / این از آن و آن ازین آید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیبی ای شه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
چون همی بنمود حق پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را در بر نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفتن من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت بود اظهار آن / وانک دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
این جهان وان جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون دمادم کرد مجوس چون جرس | دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بیان | آنچنان کن کت وا زیادت بدان
پس پشیمانی کند هم جان او زور | تا امیر او باشد و ما مور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان | راحة الانسان فی حفظ اللسان
در خبر آمد که تسبیح از ریا | همچو سبزه گلخن است ای کیا
پس بدان که صورت خوب نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو | طالب معنی شو و معنی بجو
چند باشی عاشق نقش سبو | بگذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی | از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان | گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین | زانکه کم یابست آن در گزین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل | در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو | هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نماند بر تو این | کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

یاد خسانه زات آمد با دروغ | تا دهد مر را سپهار افروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم | برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر | ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت | او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش | پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست | بگذر از اینها که نو حادثست
کار عارف راست کو نی احولست | چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتند و آنچه جو | چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها باد است باد
کی شود دلخوش بحیلتهای گش | آنک بیند حیله خود بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد | جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست | گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست | آخر آن روید که اول کاشتست

جون کسی کو از مرض گل داشت دوست / کرچه پندارد که آن گل قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چوبش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصکان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی میخورد / جان ز هر علمی صفایی میبرد

صورت هر آدمی جون کاسه ایست / چشم از معنی او حساسه ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

جون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنک و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها / میوهها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزهها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما / میبزاید خوبی و احسان ما

عین صنع از نقش صانع جون بود / هیچ هست از غیر هستی جون رود

جمله هستیها ازین روضه جرند / کر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسب کور کورانه جرد / می نبیند روضه را زانست رد

هر چه کوید بد ستی راست خود / ز آب میای کور تا یابی بصر

هست دستی راست اینجا ظن را / کو بداند نیک و بد را که کجاست

نیزه کردانیست ای نیزه که تو / راست میکردی کهی کاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل

آنک کر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اکر چه خود منم / جان مده تا همچنین جان میکنم

آنک او باشد حسود آفتاب / وانک میرنجد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید خود مراد او بکو

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد کم کرده راه

راه را کم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد

هرکه این باور کند او ابلهست / مرغکی لاغر چه در خورد کمست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / باز عز بر لکلکی بر من ببند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانها ان جغدکی بر سوزند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می کند در اوج جان خوش پرورش
همچو ماه و آفتابی می پرم / پردهای آسمانها می درم
روشنی عقلها در فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند راز ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنین شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب

آن مسیحی کو بر خشک و ترست / آن مسیحی که مساحت برترست
پر ز نجار جان چو حامل گشت جان / از جنین جان شه شود حامل جهان
زین جهان تا آن جهان دیگری / آن حشرها وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دل شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیک ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایدست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

وادریغا همچو باغی سبز و تر | بر رسانه بیدریغی بار و بر
چشمهای شهوت و قوت روان | سبز میکرده زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند | معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا | قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر | سر فرود آور بکش خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد | گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست | هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع | او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده | چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار | رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان | تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست | غم قوی و دل تنک تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده | دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور | نفس کاهل دل سیه تن ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ | جمله اعضا زرد و لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده | قوت بر کندن آن کم شده

عاملی با ری ز زخم خود نه‌ای | تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن | همین علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا | وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست | کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم | کو بمؤمن لابه گر دد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود | زانک نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست | زانک بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل | کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست | آب حیوان روح پاک مؤمنست
پس گریزانست نفس تو از او | زانک تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود | کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست | حس و فکر شیخ از نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا

یوسفا آمد رسن در زن تو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله این رسن آویختند / فضل و رحمت خوش بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند

اینکه برکارست بیکارست و پوست / وانک پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور دل سوار / بی سوار آن اسب بی ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند راه شاه

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

بی درد وی دوزد این خیاط کو / بی مدد وی سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانک مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانک در راهست و ره زن بیحدست / او رهد کاندر امان ایزدست

آینه خالص نگشت و مخلص است / مرغ را نگرفته او مقتنص است

چونک خالص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونک بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیدها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست و بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست

چونک در خم اوفتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست
رنگ آتش دارد الا آهنست

زانک آهن محو رنگ آتش است
رنگ آهن زاد و آهن وش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

آتش من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آتشی چه آهنی چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گو از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می رود رانم درو
چون نماند پا چو بطانم درو

بی ادب حاضر ز غایب خوشترست
حلقه گرچه کژ بود نه بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کز حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

در شوریده شدن ذو النون مصری از غلبهٔ عشق

این چنین ذو النون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک
می رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشها را می ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندان و نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی نشان

چونک حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذو النون در زندان بود

یکسواره می رود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را وا نمود

زاینان را کرده انعام نهان | خمرخواران را بود کرده دهان
کند مخفی کان بدها برسید | کشت اندر حشر محسوس و پدید
پیشه آمد وجود آدمی | بر حقد و شور زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک | صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کان غالبتر است | چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
صورتی کان بر وجودت غالب است | هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر | ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها | از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر | میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام | خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت در سگ زآدمی حرص و هوس | تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان وفود | رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند | گه شیاطین گه ملک گه دیو و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است | تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان | ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی دزد آن در لطیف | چونک حامل میشوی باری ظریف

آمدن دوستان به بیمارستان پیش ذو النون مصری رحمة الله علیه

گاو نفس خویش را زوتر بکش | تا شود روح خفی زنده بهش

رجوع کردن بقصهٔ ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او | بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون | این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد | یا بروپوش و بدغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه لعجب | ای که عجز علم و عقلی العجب
راز را اندر میان آور شها | رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم | در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن | در میان نه راز و قصد جان مکن
فحش آغازید و دشنام از گزاف | گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب | جمله بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر | گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان | دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست | رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان نزد خلق

خواجهٔ لقمان چو لقمانرا شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

خواجه اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

گرچه بنده بود و بنده زاده بود / خواجه بود و از همه آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من از بخشش تو چیزی خواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو کیند آن زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابانرا مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نام باید تا شود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود آهن گشت موم / موم چه بود در کف ای ظلوم

بنده لقمان بود شکل خواجه‌ئی / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ئی

چون رود در میرجائی ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

خود بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن را بنوده میر عقل و جان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان | بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش می راند خر | از برای مصلحت آن راه بر
مر ورا آزاد کردی از نخست | لیک خشنودی لقمان را بجست
زانک لقمان را مراد این بود تا | کس نداند سر آن شیرفتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی | این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد | وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می دهند افیون بمرد زخم‌مند | تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می درند | او بدان مشغول شد جان می برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد | از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست | تا بدزد از تو هر آنچه بهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی | می درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد | کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هر چه نازکتر بود یا افکند | دست اندر کاله بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب | ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار | تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونک نقدت را نگهداری کنی | حرص و غفلت [illegible]

کف مرا از دست نعمت بخش تو | خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرم آید که یکی تلخ از کفت | من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو | رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد | خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخش تو داشت | واندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود | وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود | وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می شود | وز محبت سرکها مل میشود
از محبت مرده زنده میشود | وز محبت شاه بنده میشود
از محبت دار تختی میشود | وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود | وز محبت خانه روشن میشود
از محبت خار سوسن می شود | وز محبت موم آهن می شود
از محبت نار نوری می شود | وز محبت دیو حوری می شود
از محبت سنگ روغن می شود | بی محبت روضه گلخن می شود
از محبت حزن شادی میشود | وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی می شود | بی محبت شیر موشی می شود
از محبت سقم صحت می شود | وز محبت قهر رحمت می شود

هم در این بیخی که کرد آن بی‌نظر | در کسی کو کرد بخت در شکر
آن کلاه از بس که کرد این جزو و مد | او ز بختی سوی سعدت نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال | ضد بضد پیدا کند در انتقال
تا که خوف ناید از ذات الشمال | لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره | عاجز آید در پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام | یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست | کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور | بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور | تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین | بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد | جز مر آن را که ز شهوت باز شد

رجوع بقصهٔ امیران که حسد بردند بر غلام پادشاه و بیان آن الخ

قصهٔ شاه و امیران و حسد | بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام | بشنو اکنون آن حکایت را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت | چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود | وان درختی را که یک هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت | چون ببیند شان بچشم عاقبت

خود مرا استاد نگیر ای هر کسل | همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه ز منت یار شد در جان و تن | بی منت آبی نگیرد در روان
پیر دل من کارگاه بخت نیست | چه شکنی این کارگاه ای نادرست
کو بپیش پنهان ز غم آتش زند | نی بقلب از قلب شد دوزخ
آخر از دو زن به چند حال تو | دل گواهی میدهد هر فال تو
زان برویت در نماند از کرم | هر چه گویی خنده و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت | لیک می‌خندد بیان اسکالشت
پس چنانی با خدایی شد جزا | کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو و با خنده رضا | صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل | آفتابی از آنکه آید در حمل
زو بخندد هم بهار و هم نهار | در هم آمیزد شکوفه سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا | افکند اندر جهان ای بی‌وفا
چون نمایی تو خزان از بهار | چون نمایی رمز خنده اشعار
چون که برق روح خود را زد سیاه | می‌نمایی چون بیابانی خشک سیاه
آفتاب شاه در برج عتاب | میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما | آن سفیدی از سیه بیرا نها
باز منشوری نویسد سرخ و زرد | تا رهند ارواح از سودا و درد

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

خاک از دردی نشیند زیر آب | خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست | جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را | ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشا | کو ز عین درد انگیزد دوا

ور زمین و آب را علوی کند | راه گردون را بپا مطوی کند

ور هوا و نار را سفلی کند | تیرگی و دوری و ثقلی کند

پس یقین شد که تعز من تشا | خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو | زیر هفتم خاک با ابلیس شو

آدم خاکی تو بر رو بر سها | ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم | در تصرف دایما من باقیم

کار من بی علتست و مستقیم | هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت | این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو | گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم | چرخ را گویم فرو رو پیش چشم

هر دو را سازم چو دو ابر سیاه | گویم ای خورشید مقرون شو بماه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک | چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه | یوغ بر گردن ببندد شان اله

گر بپای صبح آمد این دعا | خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین بپشت آن مکن جرم و گناه | که کنم توبه در آیم در پناه

می‌بباید تاب و آبی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را | واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا | کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار | بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون | کی گل از کیسه بر آرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند | کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لکلک آن لک لک بجان | لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر | کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند این حلها | من کریم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست | آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه | چون ندید او را نباشد انتباه

چند در آتش نشینی همچو عود / چند پیش تیغ رقصی همچو خود
زین چنین عیارکیها سوهوا / خوی عشاقست باید در شما
چونک اندر خواب دیدی سالها / آنک بودی آرزویش سالها
چونکه شاه خوابهای بی دور شد / از امید شب روز تو پیروز شد
چشم کرد آن کرده اتحت در آ / کان نشانی و علامتها کجاست
بر مثال برگی لرزی که وای / گر بود روز و نشان آید بجای
می دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گر شده اینجا که داری کیست
گویمش خیرست لیکن خیر من / کس نداند که بماند غیر من
گر بگویم یک نشانی فوت شد / چون نشان شد فوت شد وقت فوت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منکر همی دیوانه وار
گویدش مر صاحبی گم کرده ام / رو بجست و جوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / دستگیر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند جستن آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنار او سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه میداند درو این سوز / او نداند کین نشان وصل کیست

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست او مگر آگاه نیست
از برای پند تست این گفت تو / آنک خو گفت او منزه و من خوده او

قصه مناجات کردن شبان اندر نیاز و منع کردن موسی علیه السلام او را

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کزینده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجایی تا ترا خدمت کنم / جامه ات را دوزم و بخیه زنم
جامه ات دوزم شپشهات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهانی گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر ترا / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

عتاب کردن حق تعالی جل جلاله با موسی علیه السلام از بهر شبان

بر خطاب آمد بموسی از خدا — بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ام — هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار — در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد — در حق او قرب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه — وز گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانک دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

گام پای مردم شوریده خود — هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب — یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم — گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود — همچو رمالی که رملی میزند

عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو — هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان — ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا — بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته ام — من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سدره منتها بگذشته ام — صد هزاران ساله زانسو گشته ام

تازیانه بر زدی اسبم بگشت — گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت بود — آفرین بر دست و بر بازوت بود

حال من اکنون برون از گفتنست — آنچه میگویم نه احوال منست

نقش می بینی که در آیینه ایست — نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نای اندر نای کرد — در خور نایست نی در خورد مرد

هان و هان گر حمد گویی یا سپاس — همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست — لیک آن نسبت بحق هم ابترست

میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی و لا احب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن

مایهٔ خونابه و زردآبه را / جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست

سر خون و نطفه سر آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف / وانگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وای که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد

جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس است / کو آخر باید و عقلش نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینک چون علف آرم بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

چون ز ضعف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چون بود عیسی ز دیدار جهود / چون بود یوسف ز مکار حسود

چونکه از عقلش فراوان بد زدود / چند دبوس قوی بر خفته زد
خفته زان زخم قوی برجست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان شد به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت از این خور ای به درد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش بکن
هر زمان می کرد او نفرین نو / اوش می زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می دوید و باز بر رو می فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو برقی پیش گرگ انجا بود
اندرو بی حیله ماندی روش / پس کنم ناگفته تان بر پرورش
همچو بو بکر ربابی تن زنم / دست چون داود بر آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را پالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست حق فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشت از آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا خوش خوان که انشق القمر
از سفه هم بهر ضعف عقلها / با ضعیفان شرح قدرت کی توان
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ترا پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب می خواندم
از پی گفتن مرا دستور نی / ترک تو کشتن مرا مقدور نی
هر زمان می گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده ها کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / کان لب و چانه ندارد و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

اعتماد کردن آن ابله بر تملق و وفای خرس

کُند ای تن راز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی به کعبه لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد

آن بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن زین سبب آمد شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل فوقی این دو لایقند

سامری وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او تویی خود را بجو در اوی او / کوکوی گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس

بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونک کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

حکایت آن کور گفت آمان از خلق

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه دهست / این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

تا سمان چل سال کاس و خوان رسید / وز دعا جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست موسی اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا

این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از شما سردان توهم بر نکرد

بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من توی

آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان در پیش او

چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که بد ای ابلهان / که خدایی برتراشد در جهان

چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل مطلق و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که ترا / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو سیمین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت

زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانک هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

زین سبب تو از ضرر همتای / رو بگردانیدی و ننگ آمدی

کای دریغ فرصت کو افتد ز شاخ / تو زیان افتی و وقت تو فراخ

من دهم سیکرد بود در وقت تنگ / این صحیفه میکنم ز خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر است از صد امیر و صد وزیر

یا ایها الناس معادن همچو بار / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / این دلیل آمد که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میبود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش در آید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غربیل وار / تا که کاه از من نمی یابد گذار

خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی خفاشی از سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که بر سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین دگر در گلخنی در تعزیت

آن یکی حسانی ز اکرامش خجل / وین دگر از بی نوایی منفعل

آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در حال خواری بی نوا

با زبان معنوی گل با جعل / هر زمان گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دور باش / میزند کای خس از اینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن

کرد آیینه ز نقصان صفت / تا که پیدا کرد کز کان صفت

حق مرا چون از پلیدی پاک داد / چون سزد بر من پلیدی بر گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

چونک بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نقض آشفته تر گردد ازان / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا العقود دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
ونک داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

عیادت رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر صحابی بیمار

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز بر تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
هیچ نشناسی تو هیزم را ز عود / چون دو چشم دل نداری ای عنود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانه مدار خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
سیدی یک فقیه و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونک تنهاشان کنم سر بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای مهمان باغ من شوید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ تو کباشی کز ستیز / اندر آیی باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید

خوانده الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

حکایت آن نو مرید که خانهٔ نو ساخت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت این فرعست آن باید نیاز / تا از این ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن کن که آن می‌بایدت

قصهٔ بایزید و طواف کردن او گرد آن شخص کامل بعوض طواف کعبه

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست و خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزمت تا کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت اخبار اندر رعایت که خواند / از چه رو زد بت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند با داماد و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد فقیه از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت مه جستی ز آب

پای دار اکنون که کشتی فرد و کم / چون دهل شو چوب می‌خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست

این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقست بزن دستت رسید / این جزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم بدین و صد چنین / تا جزا ببریدم از یاران بکین

کو شکر در این همه افسوس تو / پیر نحو بر سر که شد ناموس تو

زد دور القصه بسیار رحمت / کرده پرورش زاغ و دد را

این عیادت از برای این صله / وین صله از صد محبت حامله

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت رسول صلی الله علیه وسلم

تا اصحت رسید و عافیت | از قدوم این شه پر حمیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب | ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم | حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب | برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش | دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن آن رحم شاهان جوش کرد | دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد | صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست | کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان | در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز | می طلب در مرگ خود عمر دراز
نغزه گوید نفس تو کاینجا بدست | مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران | این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود | تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا | تا که گردان شد ازین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم | انبیا گفتند با عقل امام

حکم خذها لا تخف دادت خدا | تا بدست اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه | صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون | ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی | دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو | تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنان در لشکر انبوه بود | مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر | ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی | احمدا ورنه تو بددل آمدی
کم نمودن مر ورا فیروز بود | زان نمودن مر ورا پیروز بود
کم نمود او را و اصحاب ورا | آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو | وز جهان عسری نگردانید رو
کم نمودن بس خجسته روز بود | که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق یارش نباشد در ظفر | دانک خرگوشش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور | تا جدالش اندر آید از غرور
ذو نماید ذو الفقاری حربه | زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ | وانداز آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشد آمده | او دوان تا جاذب آتش کده

پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست

کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه‌ای را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت

گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت

چون کند سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد او سگ درنده را

حکایت حمله کردن سگ بر کور گدای

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست توست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب کردش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد

گور می‌گیرند یارانت بدشت / کور می‌گیری تو در کوچه بگشت

گور می‌جویند یارانت بصید / کور می‌جویی تو در کوی بکید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور شناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این زانست کز جهل مست است

نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / وین زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت

کر بکان راه بدی در لامکان / هم جو شیخان بودیی من بر دکان

خواندن محتسب مرد مست افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنچ خورده ام گفت این خفیست

گفت آنچ خورده چه چیست آن / گفت آنچ اندر سبو مخفیست آن

دور میشد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

مرا کر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رایی و تدبیری بدی / همچو ایشان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم فتوح و نذر هر روزه بدی

باز باید این سو بگو زنجیر بود / کرد میدان آن زنجیر کو بر دو

گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شید است ای عجب ای بوالعجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنونی چون نهان

گفت این اوباش رایی میزنند / تا مرا در شهر خود قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث / کمتر از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهرا دیوانه و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم

روح من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر عوض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و هم میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دیوانه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / نیست مرغی از همه سوراخ فرد

از دو پاره پیه این نور روان	موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو	می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست	تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه‌راه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن	زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ عیادت رسول الله صلی الله علیه و سلم آن بیمار را و السلم

گفت پیغامبر مر آن بیمار را | چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ٔ | از جهالت زهربایی خورده‌ٔ
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ٔ | چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ٔ
گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یاد آرم ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی | پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغامبر روشن‌کنی | پیش خاطر آمدش آن گم‌شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست | روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول | آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم | غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید | مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناگشود

این جهان تیه است و تو موسی ما | از گنه در تیه مانده مبتلا

قصهٔ موسی علیه السلم و قوم او که در بیابان مانده بودند

سالها ره می‌رویم و در آخر | همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند | آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی | تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما | کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی | در بیابان‌مان امان جان بدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی | اندرین منزل لهب بر جان زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما | گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما | حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این | نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من | پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش

زانک گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله‌ست / وین نصیحتها مثال قابله‌ست

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست

آنک او بی درد باشد ره‌زنیست / زانک بی دردی انا الحق گفتنیست

آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک کردن آنش را

آنچنانک نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی

برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان

دستگیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار

نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای

خوب کردی ای شه حسن و بها / پاک کردانیدیم از عیبها

حمد لک والشکر لک یا ذا المنن / قادری و ناظری بر حال من

ای تو بهر پادشاهی پادشا / کارسازی یفعل الله ما یشا

[...]ب کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموزانیدن

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو که سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار دنیانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر خیره‌روی را

جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزه تقوی شد و نور هدی

آتش خشم شما هم حلم شد / آتش جهل شما هم علم شد

آتش حرص شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

اجو ز عشوه خری ای بی خرد | از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوسی لفظ و شیرینی و ریب | می‌ستانی می‌نچیچی چون رجیب
منزل اسلی و دشنام شهان | بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان | تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ز ایشان خلعت و دولت رسد | در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه بی‌نوا | دانک او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش | آن جان کور آن دل بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی | خویش را و خلق را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان | او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی | چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت | اندر آید کسب دخل مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب | تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان | پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند | شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه | کودکان رفته بمانده یک تنه

گفت نی نی این غرض بود ترا | کز بجیری رهنما باشی مرا
دزد چون آید نهان در مسکنم | گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را | دزد کی داند ثواب و مزد را

جواب گفتن ابلیس لعین دوم بار معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم | راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
رو نیکو زاده‌ایم از روزگار | آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
سالکان راه را محرم بدیم | ساکنان قدس را همدم بدیم
عادت اول کجا از دل رود | مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن | از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم | عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند | عشق او در جان ما کاریده‌اند
نیک ما را دست فضلش کاشته است | از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم | در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد | چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
در گه طفلی که بودم شیرجو | گاهواره‌ام را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او | که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود | کی توان آن را ز مردم واگشود

چون رهاند خویشتن را ای سره / پیچ کم کن رشک جست از شده

جز وجودش از کمالش چون رهد / حاسد کی چون مرا او را گزند

هر کاو در رشک او بیرون شتافت / اوش برخواند که خلاق عشاق

خود اگر کفرست اگر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت امیر او را که اینها راستست / لیک بخش تو ازینها کاستست

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره کاشنایی آمده

از هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

گر بسوی استخوان آید سگت / ور گیا جوید ببین آهو رگت

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن همچو خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو یکی کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را چون زشت سازم رب نیم / خوب را و زشت را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست‌گو / تا بگویم خوب کو و زشت کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا باشد نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینی درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک و مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌رو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

مردی مردان ببندد در نفس	در زن و مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوزِ فتنه جو	از چه ام بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگنجد با بهی	هین غرض را در میان نه ای فتی

تقریر ابلیس الملعون خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان	نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ز خود جو قطع نفس	که ترا از شر ما غشی عجبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نمی بینی ز خود آن ابلیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه می روی
چونکه در سبزه ببینی دنبها	دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم	نفسک الشوها جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین

خلق مست آرزو اند و هوا	زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

حکایت گریستن قاضی از آمدن قضا و جواب گفتن نایب قاضی را

قاضیی بنشاندند و می گریست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بی دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند	علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده ای	چون طمع کردی ضریر و بنده ای

باز گفتن معاویه ابلیس را که راست بگو

ای سگ ملعون جواب من بگو	راستی گو و دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا	دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری	همچو خمری عقل و دانش می بری

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون

آن یکی گفتش که پیغامبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می‌روی ای مرد خام
چونک پیغامبر بداده است السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده این آه را
وین نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میرزاد
مکر خود را در بیان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف وان فغان وان نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکر است و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی و مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم می‌کند
عنکبوتی کی بگرد من تند

تک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو که این نقش و نشان

گفت ای ابله چه می‌گویی مرا
من گرفته بودم او را لیک جا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من اینک نشانت می‌دهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلک دزدی و ازین حال آگهی

خصم خود را می‌کشیدم من کشان
تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آن گم شد کو کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونک اندر قعر جو باشد سرش
کی به رنگ آب افتد منظرش

ور به رنگ آب باز آید ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیری را کند شه محتسب
شه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنک زاول محتسب بد خود ورا
بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آنک اول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست

ای دریغا کین سخن را جان بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بردن نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود / وانچه مقصود است پنهان می‌شود

و بردن منافقان پیغامبر را صلی الله علیه و سلم که بمسجد ضرار آید

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمان بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنان که موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خوردند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که چرا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ستاری نمیکند

مرشد روبان دین احمد چه تیز   بیشتر احوال و سکر و ستیز
هر صحابی دیده زان مجد نشان   واقعه باشد یقینشان هر آن
واقعات ار باز کویم یک بیک   پس یقین کردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان   نازنینان بوده‌اند از نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند   بی محک آن نقد را بکرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست   هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

اشتری کم کردی و جستیش چست   چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ کم کرده‌ای   از کفت بکریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان   اشتر تو زان میان کشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب   کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف   تو پی اشتر دوان کشته بطوف
کای مسلمانان که دیده اشتری   جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر کوید نشان از اشترم   مژدکانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی   ریشخندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف   اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی کوید بریده کوش بود   وان دکر کوید جلش منقوش بود

مؤمن کیس ممیز کو که تا   حیزکان را باز داند از فتا
کر نه معیوبات باشد در جهان   تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل   چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
تاجران انبیا کردند سود   تاجران رنک و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال   هر دو چشم خویش را نیکو بمال
ور همه عیبست دانش سود نیست   چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنک کوید جمله حقند احمقیست   وانک کوید جمله باطل او شقیست
سکر اندر غبطهٔ این بیع و سود   بنکر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین کردون مکرر کن نظر   زانک حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور   بارها بنکر ببین هل من فطور
چونک کفتت کاندرین سقف نکو   بارها بنکر چو مرد عیب‌جو

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

پس زمین تیره را دانی که چند   دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد   چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان   تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها   تا پدید آید عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنک   هر چه اندر جیب دارد لعل و سنک

گر تو بر غبطه ز طالب مولعی	این زمان با آن سه سوی وضع
تا ببند طمع شیرها ز رش	پس بپایه بوفرو ناید سرخ

شرح حکایت و قایل آن شخص اشتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد	هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانیها خطاست
وآنک اشتر گم نکرد او از مری	هم چو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام	هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست	لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود آن نشان	او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گوید و شبیه	پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود	رنگ روی صحت و زورت شود
راحت از غم قوت بازو بود	خلق و خلق تو بدینت ضد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین	این نشانیهای آرامد مبین
فیه آیات ثقات بینات	این براتی باشد و قدر و نجات
چون نشانیها داد گوی پیش رو	وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پیش آن کوشد همه طاعات شکر	مر مرا جد طلب صدقی
صدق تو آورد در جستن ترا	جستنم آورد در صدقی مرا
پیش آمد چون وسیلت شد بحق	پس مزن بر سیاهیم هیچ دق
تخم دولت در زمین بیکاشتر	تخم و بیکاری ببیند اشتر
آن بجه بیکار کشتی درست	هر یکی دانه که کشتی صد شدست
دزد سوی خانه شد زیردست	چون درآمد دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد	با درشتی ساز تا نرمی رسد
این دو اشتر نیست آن یک اشترست	تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان	زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ای	آفتاب از آفتابش ذره‌ای

بیان آنکه در هر نفسی مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانه حیلت بد و دام جهود
پس بفرمود کان را بر کنند	مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست	آنچنان لقمه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد	آنچه کفوا نبد راهش نداد

عیب کردن ریش را داروی اوست
کرچه همان عیبست بود این مباش
لا تخافوا از خدا نشنیده
سالها ابلیس نیکونام زیست
در جهان معروف بد علیای او
تا شد این تو معروفی مجو
تا نروید ریش تو ای خوب قد
این نکر که مبتلا شد جان او
تو شغافی که باشی پند تو

چون شکسته گشت جای ارجعوا
تا که آن عیبا که تو کرده بر فاش
پس چه خود را این خوش دیده
گفت سوا ... او را مرحبت
گفت معروفی بعکس ای او
رو شوی از خوف و پشیمانی او
بد کرساده ز تیغ طعنه مزن
در چهی افتاد تا شد پند تو
زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن مرد دیگر بترسد

آن غزان ترک خون ریز آمدند
بهر یغما بر دهی ناکه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می افکنید
از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکم و چه غرض در کشتنم
چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر یارت زند
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست
گفت قاصد کرده است او دارد زر

ای فلان ما را بهمت یاد دار
این عزیز هر لی زد دو سوز گفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال
از خدا چاره است و از قوتی نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز الله الکریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن
کو خلیلی کو برون آمد ز غار
من نخواهم زین جهان و عالم بگریست
بی تماشای صفتهای خدا
چون گوارد لقمه بی دیدار او
جز بامید خدا زین آب خورد
آنک کالانعام بد بل هم اضل
یکدم من زیر و او من زیر شد
ندر کاهش که شد عقلش بخر

اشتری را از ولیا پایان کار
خواب ناکی هرزه گفت و بار رفت
از پی دندان کنم کسب حلال
غیر چون تو نمی بینم حلال
چاره اشتر از دین و ارزاعوت نی
صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری از ان کین آفرید
صبر چون داری ز نحن و المنن
گفت صد ارب هان کو گنهکار
تا نه بینم کین و عیش اکنیت
کر خوردم تا ز درکاو ساند چرا
بی تماشای گل و گلزار او
کو خورد یک لحظه الا کاو و خر
کرچه پر فکرت آن کند بعکس
روزکار شر رفت و رو زشتی بر شد
عمر شد چیزی نمانده چون الف

چون همه اعضا و اجزا شد ضعیف	خویشتن را بی وصیت شد نحیف
بهنا باید دو نحو تو می کند	تا به یک جرعه ندارد ذوق کند
جز مگر پیری که از حق است مست	در درون او حیوة طیبه است
از درون پیر است و از بیرون صبی	خود چه باشد آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد	چیست با ایشان حسودان را حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین	چیست با بغض و حیل باره کین
ور بدانندی جزای رستخیز	چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خندد مبین او را چنان	صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست	هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست	آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بهر این خانه کشاچی زحیست	گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند	در جفای اهل دل جد می کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران	نیست مسجد جز درون سروران
تا دل مرد خدا نامد بدرد	هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
مسجدی کان اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
قصد جنگ انبیا می داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمی ترسی که باشی تو همان

گور خوشتر از چنین دل مر ترا	آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده و زنده نژاد ای شوخ و شنگ	دل نمی گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد	مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون	حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست	چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان	بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است	هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح	یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید	ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند	تو نبینی شان که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان	چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیانی جسمشان روح بی جسد	نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی بینی پدید	گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کان هست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت

تیر اندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی ورنه نیش — بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسانرا کالت پیکار کشت — بی چنان مردی که باید داده
آلت پیکار او را کشت — بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سود از حیله — ترك حیلت کن که هستی پر دغل
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن — ترك فن گوی و طلب رب المنن
چون مبارك نیست بر تو این علوم — خویشتن را کول کن بگذر ز شوم
چون ملایك گوی لا علم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا
این حکایت بشنو ای صاحب اصول — در بیان جهل عقل بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره عقل نیست — هر که شد مغرور عقل او کول نیست

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن او و ملامت فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری — دو جوال زفت از دانه پری

گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه سر برهنه می دوم — هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شومست بر اهل زمن
ور ترا ره پیش من واپس شوم — یا تو آن سو رو من این سو میروم
یك جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقیم پس مبارك احمقیست — که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوة کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك — حکمت دینی برد فوق فلك
زوبعان زیرك آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملك دین احمدی

سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملکی حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ او / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد

چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر آن بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شود

بود و جنسی و مناسبهاست نغز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

گر چنین بیند ولی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حقست / دائما بازار او با رونقست

لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه زن / قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانک بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه

هست خاشاک نو صورتهای فکر
نو بنو در می رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش
نیست بی خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو
زانک آب از باغ می آید بجو

گر نبینی رفتن آب حیات
بنگر اندر جوی و در سیر نبات

آب چون انبه تر آید بر گذر
زو کند قشر صور زوتر گذر

چون بغایت تیز شد این جو روان
غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی شد از شتاب
پس نگنجد اندرو الا که آب

طعن زدن مرد بیگانه در شیخ و جواب گفتن مریدی از آن شیخ اورا

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد
کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث
مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار
خرد نبود این چنین ظن بر کبار

دور ازو و دور از آن اوصاف او
که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق
کین خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد
که تواند قطرهٔ اش از کار برد

آتش ابرهیم را نبود زیان
هر که نمرودیست گو می ترس از آن

پس سران تن حجاب آن سرست
پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ
چیست مرده بی خبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک
کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل
باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان
جان او افزون ترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون تری
امر کردن هیچ نبود در خوری

کی پسندد عدل و لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی
زانک او بیش است و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

ماهیان سوزن زر افشان شده
سوزنا آرا ز شهها تابع شده

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت اه ماهی ز پیران آگهست
شه تنی را کو لعین درگهست

ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب

حس تو از حس خر کمتر بدست | کو دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی | چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم | حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور | این گرفتن را نبینی از غرور
گویدش کاین جایگه کفتار نیست | از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پدر | وقت تار او بسوی آب غور
این همی گویند و بندش می‌نهند | او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو | کی ندا کردی که این کفتار کو
اگر ببندند و پروانش کشند | غافل از کفتار این پیش خند

دعوی آن شخص که مرا خدای تعالی نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه

زانک جانش زد دلا و گل شکفت | چون شعیب این نکتها با وی بگفت
جان او بشنید وحی آسمان | گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او | آن گرفتن را نشان می‌خواهد او
گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنک می‌گیرم ورا | آنک طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نه | جوزها بسیار و در وی مغز نه
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ | کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه | خمرخوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی | او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور تو باور نیستت خیز امشبان | تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی | گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله کشته او را نام | شب نعوذ بالله اندر دست جام

کرده مبدل [illegible] را ز صحت
کی خلیل جان ما را [illegible]

کی شود عالم پر از خوبی حلال
کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عائشه رضی الله عنها مصطفی را کی تو بی مصلی همه جا نماز می‌کنی

عایشه روزی به پیغامبر بگفت
یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی می‌کنی
می‌دود در خانه ناپاک و دنی

بی مصلی می‌گذاری تو نماز
هر کجا روی زمین گشای باز

گرچه میدانی که هر طفل پلید
کرده مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغامبر که از بهر مهان
حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق
پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او
لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر ابابیل را
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست
تا بدانی کین صلابت از حقست

گر ترا وسواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری
کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش
هین چو پیش الطف بود زنده باش

چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو

با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست

راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد

خشم آید بر کسی کت وا کشد
چون تو گل‌خوار گشتی هر که او

وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونک گرد بت تنند

مانعان راه خود را دشمنند
چونک کرد ابلیس خو با سروری

دید آدم را بتحقیر آن غوی
که به از من سروری دیگر بود

تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را

کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار

کو بود در اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم

هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی

کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند

خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو

کی فروزد از خلاف آتش درو

چون بدرد آمد دل درویش ازان
سر برون کردند هر سو آن زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دُرّی شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر
در دهان هر یکی دُر و چه دُر

هر یکی دُرّی خراج ملکتی
کز اله است این ندارد شرکتی

چند دُر انداخت در کشتی و جست
بر هوا کرد کرسی و نشست

خوش مربّع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتیش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خساره زین فراق
من خوشم جفت حق و از خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد
نی مهارم را به غمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس
کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست
بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق
کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف
متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد میزنش
کش زدن سازد نه حجت گفتنش

سو بیابان کوه پی دور شو
ور نه با مرد لک باش و کور شو

دو بر آنجا که هو حلقت نواند
عاشقان و فتنه گفت تو اند

ور برفتی و رستی شسته
تو مبینی رفته و بگسسته

چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان میشوی
خود نمازت رفت بنشین ای غوی

پاسبان بر خوانها کابر فزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازر است
جان عریان را تجلی زیور است

یا ز عریانان بیکسو باز رو
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمیتوانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذرها با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خضر خوب و صواب

آن سؤالات و جوابات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد
از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت
در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ار چه حکمت است
لیک اوسط نیز هم با نسبت است

اشتر آن جو نسبتست هست کم
لیک باشد موش را آن همچو یم

مر دلوراخ حق دیگرست | حس ما را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه | بر تو شب بر من همان روز پگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ | عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل | مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل | میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست | برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانک من ز اندیشها بگذشته‌ام | خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی | زانک بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند | زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم | چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس | کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند | تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات | بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش | بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریست | جعفر طرار را پر عاریست
نزد آن کو لم یذق دعویست این | نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب | دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

من بدم آن وانچه گفتم خواب در | با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید این خواب سخن | معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی | جان صاحب واقعه گوید بلی
یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب این خط خوانم و هو لیعذی
این نوشته گرچه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد و معنی بود
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود | آن ز هر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط | چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون تو بگویی هین شتاب | در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو | از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آبست وز آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست | روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب | از زبان حق شنید انی قریب

بی‌جهان کافسانه‌ها بشنیده بود | همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
آهوی گفت آن کلیله بی‌زبان | چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر | فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون | شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل | چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست | ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست | معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل | ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار | گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو | بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست | هین بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست | گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت | فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب | گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام | بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود | گندمی بستان که پیمانه‌ست رد

سال‌ها می‌گشت آن قاصد ازو | گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت | نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند | کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح | بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
جنت جویی چون تو زیرک سینه صاف | کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر | وین مزاح آشکارا صعبتر
می‌ستودندش تسخر کای بزرگ | در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز | بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر | می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سال‌ها | می‌فرستادش شهنشه مال‌ها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب | عاجز آمد عاقبت اندر طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد | زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد | جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه | اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم | اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم | ز آستان او به راه اندر شوم

تو چه جستی زین نام درخت	تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورتی بطلب جویی ای جوان	رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیئات بود چون قشر و پوست	معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات	تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو	تا نمانی تو اسیر گفت و گو

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنامی نهاده اند [illegible]

چار کس را داد مردی یک درم	هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب	جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم	هم بیا تا این بانگوری دهیم
پس عرب گفتا معاذالله لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم	من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنک رومی بد بگفت این قال را	می‌نخواهم خواهم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند	کز سر آن نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی	پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم	آرزوی جمله‌تان را آورم

هر سلیمانیست اندر دور ما	کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر	تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی	از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند	کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده	مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

بیان سبب مخالفت و عداوت و تنازع انصار و برکت رسول الله علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت	یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة بپند	در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود	چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک	چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کان سنگ بست و خام ماند	در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او	در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان	فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به	دود دوزخ از ارم مهجور به

از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسان معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم

می‌کنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوش‌اند

هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و ما زاغ بود

لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند

وان کبوترشان ز بازان نشکهند / باز سر پیش کبوترشان نهند

بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاده بود / کز درون قند ابد رویش نمود

پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر این چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو گشاید ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند

آنک بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی اندر میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در کُو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشوده مشکها
یک عجایب در بیابان وا نمود / ابر چون مشکی دهن را وا گشود
یک جماعت زین عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

تم الکتاب المثنوی
المعنوی المولوی الرومی
فقیه
محمد الحسینی
وصلی الله علی محمد
وآله
وسلم



بسم الله الرحمن الرحيم وبه التوكل

الحكم جنود الله تقوى بها ارواح المريدين تنزع عليهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الريا وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الحق وتيسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من ثمرات الانبياء ومن لا يلهم يخبر عن اسرار الله تعالى وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النوراني الرحماني الذي الحاكم على الفلك الدخاني الكرى كما ان العقل حاكم على صور الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فقدر ان ذلك الفلك الروحانية حاكم على الفلك الدخاني والشهب الثاقب والسراج المنيرة والرياح المنشية والارض المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده واردهم فيها وامايبهم كل قادر على قدر همته ونيله السالك على قدر قوة اجتهاده ويفتح المتقي مبلغ رايته ويتذوق المتذوق بقدر قوته ووجدانه ان يقدر موجوده و

ويعني الموجود عليه ما عرف من فضله ولكن معتمد الماء في المفاوز لا يقصر به عن الطلب معرفته ما في البحار وجد وطلب ما هو الحق قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتفرقه العلة والحاجة وتحول الاعراض بينه وبين من تشرع اليه ولن يدرك العلم موثر هوى ولا راكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خايف على نفسه ولا يهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله ويوثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال النفيسة التي لا تكسد ولا يورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والشباع الثمينة شاكر الفضله مستصغر القدره على الحظوظ مستعيذا بالله من حشاشته للحظوظ ومن جهل استكثر القليل عما يرى في نفسه واستقل الكثير المعظم من غيره ويعجب نفسه ما لم يعلم وان علم ما فيه عمر ورفق بدق الضعيف فان ذلك من لا يجب من بلادة اهل البلادة ولا يعسف على كليل الفهم كذلك فيتم من قبل ... عليكم سبحان الله تعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين واوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين والحمد لله الجديد على تحقيق كتاب الشكوى لابي الراقي وهو الذي في الضلال والظلم والمن لا نحتاجا على عباده العارفين ويريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بعد ما سمعه

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را
در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد
نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود
نه ز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود
نه ز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق
هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل
ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام
ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است
وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط
وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت
تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکاً منه وانشق الجبل
هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس
حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی
وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس
تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خورد ایشان شد دراز
برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد
زانک گندم بی غذایی چون جهد
نیست شرح این سخن را منتهی
پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست
چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای
غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را
خورد او چندین عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل
زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد
تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست
که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود
آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو
برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا
از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد
وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول
اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور
باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن
تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی
زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور
زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان
زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون
کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث انبیا محجوب کرد — حزن تن از در دلش محجوب کرد
ز همه انواع نعمت ماند فرد — غرخور او بی‌نوا ماند چاشت خورد

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور — می‌رسیدند از سفر و از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت — خوش سلامی و چو گلبن بر شکفت
گفت میدانم که از جوع و بلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست اکنون که اینسو میروید — پند من از جان و دل بر خود شوید
پیل بچگانند اندر راهتان — صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین — لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه — او بگردد با حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او — الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — در حضور و غیبت ایشان باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم

تو نه بینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بربند از عیبای عمو — جز حدیث روی و حجیری مگو
سر کشد از گوش عیسی در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی — رحمتا و مرضعت و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران — سوی اهل پیل و بر آغاز دان

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند — گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش — تا نماید انتقام و زور خویش
بس کجا بویی برد از طفل خویش — وانماید در جزا بس قهر خویش
گوشتهای بندگان حق خوری — غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانها حالقست — کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسی کش بوی‌گیر — باشد اندر گور منکر با نکیر
نه دهان دزدیدن امکان زان مهان — نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را — راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان — بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر — گر نه بینی چوب و آهن را صور

بر کشوده در صفا گوری کی / در صحنی او کی دفن این سخن

خاک او کردی و مدفون غمش / تا دمت آید ز مدفون دمش

گور خانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جان تان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد

هین انفاس خشت بی شود / تا بگیران کرده و مستی رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطاء محبان بهتر از صواب بیگانگانست نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغامبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

وا مشورانید تا سر از تان / وانگویم آخر و آغاز تان

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه از اخوان صفا

امر کردن حق تعالی موسی را که مرا بدهانی خوان که گناه نکرده باشی بدان دهان

مهلا فرمود موسی را خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

جان جاهل جز ره و جز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا که کرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک جهان — تا نخواند مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست — خواندن با درد از دلبردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین — کای خدا و نجهان ای مستعین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست — زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت می‌خورد او پیش غار — آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست — لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد

حزم کو مرغی که حرصش داد فخ — تا نگردد کج از آن دانه و سلق

هست بی حزمی پشیمانی یقین — حزم را مگذار و محکم دار دین

زانک بی حزمی شقاوت برده‌اند — دین زده از دست و در درد هند

بشنو این افسانه را در شرح این — تا شود حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و بدعوت خواندن بلابه

ای برادر بود اندر ما مضی — شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی — بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار — چون زمان گلشنست و نوبهار

در بهاران فرجه ده خوش بود — کشت‌زار و لاله و دلکش بود

یا بتابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیا — در ده ما باش سه ماه و چهار

وعده دادی شهری او را دفع حال — تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی — عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال مان — از فلان خطه درآمد میهمان

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن فرمود آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول

آن بز کوهی دواند که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم خاریست کوران گوستاخ

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از مامضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و ربودن شومی

عیسی علیه السلام بجهت طلب شفا بدعای او والله اعلم

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدمشان وا رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشت بیرون آمدی آن خوب‌کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشادی زانوی ایشان براه

بی توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی خوش روان

جمله بی رنج و الم و درد و غم / تن درست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

آلت مادر آفرید و وضع شیر | باید کردش وزآن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو | آنک دانم وآنک نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن | زانک حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح | بر شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان | داده ام از طوفان و از موجش امان
آب و آتش خو زمین بگرفته بود | موج او مر اوج که را می ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان | در وجود جد جد جدتان
چون شدی سرپست پایت چون زنم | کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان میشوی | از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بی وفاییها بری | سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو | میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت | که ترا گویم که گو یک کو برفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین | یار فسقت رفت در زیر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان | که بمانی در آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر
تا چو عیسی سوی گردون بر شوی | نی چو قارون سوی هامون در روی
با تو ماند در مکان و لامکان | چون بمانی از سرای و از دکان

آن سبا اهل جفا بودند و خام | کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال | که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوی | من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا | شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ | نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست | آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا | فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا | لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره | کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی | اقتلوا انفسکم گفت آن غنی
خار سه سویست هر سو کش نهی | در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن | دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا | که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند | از فسوس و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند | تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان | از قضا حلوا شود رنج دهان

جبرئیلی را بر استن بسته | پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری | که کشی او را بکه دان آوری
که خور اینست ما را لوت و پوت | نیست او را جز لقاء الله قوت
هین خور اینست ما را چرب و قوت | نیست او را قوة جز ذکر و قنوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا | میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن | گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو خواهیم از هر بی‌خبر | داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا | در فراق روی تو یاربنا
احمدم در مانده در دست جهود | صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان اولیا | یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب | این فراق اندر خور اصحاب
کافران گوید در وقت عتاب | هر کجی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سو است | چون بود بی تو کسی کان تو است
حق همی گوید که آری ای نزه | لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن | کاینک آمد وقت بیرون آمدن
لیک بلا تا نمی رسد تو کم خروش | من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو | داروی تلخم به از حلوای تو

صحبت او خیر مرغ و حوت و بلا | پس کرا گنجاست جز جنس بال
خورد تو از حرص گمان را بر یقین | که منم رزاق و خیر الرازقین
آلت گندم را ز خود روزی دهند | کی توکلهات را ضایع نهند
از پی گندم جدا گشتی از آن | کو نشاندست گندم را زآسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز | تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور | آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب | هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گوید برو باز آن گرد | از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوت دعوت ترا | ما نخوشیم از دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا | من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم | چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید | بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم | گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است | ز انتظار شاه شب نغنوده‌ام
من نیارم ترک امر شاه کرد | من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص | می‌رسد از من همی جوید مناص

چون صفات آدمی شد آن جماد / برفراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتماد او بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تیغی می‌نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند / تا برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر

کام آهو را بگیرد در مصاف / تا رهی از کار آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی

ایرها کی صورت افسانه کیر | هیل تو دود انه تو کندم دانه کیر
کر دُره نیستت پریشان | کرنیان ره نیستت این سوبران
ظاهرش کیرا چه ظاهر کیز بود | عاقبت ظاهر شوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتیست | بعد از آن جان کو جمال سیرتیست
اول هر میوه جز صورت کیست | بعد از آن لذت که معنی ویست
الا خرکاه سازند و خرد | ترک را زان پس شهمان آورند
صورتست خرکاه دان معنیست ترک | معنیست ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق کیرا نها کن یکنفس | آخر خواجه عجب ایدر جرس

رفتن خواجه و ترمش بسوی ...

خواجه وچکان جهازی ساختند | برشتوران جانب ره تاختند
شادمانه سوی صحرا آمدند | ساقروای نغمه‌ها برخواندند
کر سفرها ماه کی خسرو شود | بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راخ | ور سفر یابد یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند | شب ز اختر راه می آموختند
خوب کشته پیش ایشان راه ز | از نشاط ره شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین زبان خوش میشود | خار از کلزار دلکش می‌شود
حنظل از محبوب خرما میشود | خانه از خانه صحرا میشود

تو ز آدم بوان تا خود میبرود | تو بدان خود رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب آشنا | چون ندیدی تو وفا از آشنا
معدن دنیا باشد داور کرا | کی شناسد معدن آن کوران سرا
در کان برد نیسته در کن | می‌شناید معبر وران بی
مصر خنان بدر عصا شد بی | سوی آن دولاب چرخی میبرند
جو هی سوی دید مرغی می‌برید | جانب ره صبر جاسه میدهند
هر که می آید زده با سوی او | بوسه می داد از جشم روی او
که تو روی یار ما را دیده | پس تو جان را جان و ما را دینی

واختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود

هم چو مجنون کو سگی را می نواخت | بوسه اش میداد و پیش میکداخت
کرد او می کشت خاضع در طواف | هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی کفتش ای مجنون خام | هیچ چه شیدستی که می آیی مدام
بو در سکت دایم پلیدی میخورد | مقعد خود را بدم میاستود
عیبهای سگ بسی او بر شمرد | عیب جو از عیب آن بویی ببرد
هر که در رنج بی قلاوزی رود | مرد و روزه راه صد ساله رود
هر که تا زد سوی کعبه بی دلیل | هیچ این سرکشتکان کردند لیل
هر که کرد پیشه بی اوستا | ریش خندی شد بشهر و روستا

بر در شه ماندند ایشان پنج روز
شب ببر ماد و ز خور بد روی روز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری
بل گروه از اضطرار و بی خری

الیمان بیشه بیکان ز اضطرار
شیر مردانی خورد از جوع زار

او همی دیدش همی کردش سلام
که فلا تخرص مرا ابنت نام

گفت باشد سر چه دانم تو کیی
کز بلیسی یا قرین با سگی

گفت آری هم باقیامت شد شبیه
گر برادر شد یفر من اخیه

شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روزت خریدیم من شاع
کل سر جاوز الاثنین شاع

سر مهر ما شنیدستند خلق
شهره اند ز وچو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه خوانی ترهات
نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
کاسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم
ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز
محنت مسکینی دیدم سرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سیصد هزار

جانش خو گر بود با لطف و وفا
زانک دل ننهاد بر جور و جفا

این سزای آنک بی تدبیر عقل
بانک غول آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
زان سپس سودی ندارد اعتراف

آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ بر وی خود مسلط چون شرر
گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر

هر پشه هر مگس چون گرگی شده
اندر آن ویرانشان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود
از نهیب حمله گرگ عنود

تا نیاید گرگ آسیبی زند
روستایی ریش خود را بر کند

این چنین دندان کنان تا نیم شب
جانشان از ناف می آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته
سر برآورد از فراز پشته

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست
روستایی های کرد و کوفت دست

ناجوانمردا که خر کره منست
گفت نی این گرگ چون اهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهرست
شکل او از گرگیا و مخبرست

گفت نی بادی که جست از فرج وی
می شناسم همچنان کابی ز می

کشته خرکره ام را در رباض
که مبادت هرگز انقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شبست
شخصها در شب ز ناظر محتجبست

شب غلط بنماید و مبدل بسی
دید صایب شب ندارد هر کسی

سوی خود اعمی شدم وز حرص و کبر / بس مهانه از قتیل و از کبیر

لاف در روشن زنی و پهلوی / های و هوی مستیان ایزدی

کند بر با من ها نمد آسمان / امتحانات کرد عزت امتحان

بار خود کرده چنین سوءات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد

این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین کرده رسیده صید را

صد هزاران امتحانات ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر

مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور

باده حق راست باشد نه دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بمکر ای شیدساز

خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی

که نمی‌دانم عمر از بولهب / از خرکره شناسم نیم شب

ای خورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ

می فتی این سو و آن سو مست وار / ای تو زین سو چیست آن سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سرفشان

جمله این سویی از آن سو دم مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی

پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد

کوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
زامتحانات قضا ایمن مباش / هین ز رسوایی بترس ای خواجه تاش

ایمن گشتن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرتش او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانک بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضا
عاقبت رسوایی آمد بارشان / هر شنیده باشی احوال زمیان
او بدعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوختن ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهار او لاف و ایشان در دی‌اند
لاف و اداد کرمها می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

آن طاوسانی کی گفتا کلا / پر بشد طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیتش با آن شغال که دعوی طاوسی کرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده زا خریش
او هم از نسل شغال ماده بود / در خم مال و جاهی افتاده بود
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرها / وان قبول و سجده خلق اژدها
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی‌جمال بی‌هنر / هیچ بر خود طوق طاوسی مبر
ز آن طاوسان که دعوت امتحان / خوار و پست و زشت نقشانی در نیا

امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بزکوهی بدان کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بدان کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آن چنان نزدیك بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
از هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونک بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
اغلب صید این بز کوهی بود / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملك دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارك اندیشیدن فرعون با دفع

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند این فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان تخت و بزم پادشاه
پس منادی زد در شهر آشکار / کو گشادیها کند از شهریار
کالصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رخ نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسا بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصست آدمی فیما منع

چونکه ایشان را بمیدان برد او | روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد | هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان | جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمتها کنیم | گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان بشهرستان شاد
بفرقت بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان | کامشبان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش | سوی شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو | هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم بدین درگاه تو | هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان | لیک مر فرعون را دل بود و جان
که گمان بردی که او عصیان کند | آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او | لیک خود این بخرابی حال او
خود نبد در خاطر فرعون بود | این چنین نقشه برو چون شاد و شود
شه برفت و او بدان درگاه خفت | نیمشب آمد به پیشش جفت
زن برو افتاد و بوسیدش لبش | بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار و زن خود دید خوش | بوسه باران کرده از لب بر لبش

این صداها جان مرا تغییر کرد | از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس میرفت شه | جمله شب چون حامله در وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا | سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا | باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید | تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر کاندر آید در رحم | نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش | کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و نعره زدن منجمان

روز شد گفتش که ای عمران برو | واقف آن غلغل و فریاد شو
راند عمران جانب میدان و گفت | کین چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک | همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان | بد گرفته از فغان و سازشان
عذر آوردند و گفتند ای امیر | کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد | دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر شد عیان | کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما | ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق | میزد او دو دست بر سر کالفراق

سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران ز آنچه ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان با لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش چون پنجه زند / سبلتان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان از دهر بی باید بهر
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
ای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز داد و بخشش شاذان شوید
هر زنان را خلعت و بخشش دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
آن جهانک پار مردا را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

کای عوانان باز گردید آن طرف / [illegible] زین بگردید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

باز وحی آمد که در آتشش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در شعله اش وکن اعتماد / من ورا با نور سازم رو سپید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید هم در ساق اش
صد هزاران طفل را کشت او برون / موسی اندر صدر خانه بد درون
از جنون می کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد شخص فرعون عنود / مکرهاشان همه را خورده بود
لیک از فرعون تر آمد پدید / هر دو را با مکرهاشان در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

بیان حقیقت آنچه گذشته

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است

گفت کز روح خدا لا تیأسوا
همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید
روی جا را زانجا بجویان شوید

پرس پرس از مژدگانی جان دهید
گوش را بر دار و چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کاشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی لطف اصل ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبیست
برگ بی برگی نشان طوبیست

جنگهای خلق بهر آشتیست
دام راحت دایما بی راحتیست

خشمهای خلق بهر مهرها
ور جفای خلق امید وفا

دوستان بهر نوازش میزنند
هر گله از شکر آگه می کند

بوی بر از جزو و کل ای نسیم
بوی بر از ضد سوی ضد ای حکیم

جنگها می آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بی غمی

او همی جستی یکی ماری شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید
مار می جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و مار دوست

مارگیر آن اژدها را بر گرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای
می کشیدش از پی دانگانه‌ای

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود و شکل مرده می نمود

عالم افسرده است و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاک ترا چون مرد ساخت
خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند
جوهر آهن بکف مومی بود

ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود

باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود

خاک قارون را چو ماری در کشد
استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند
کوه یحیی را پیامی می کند

جمله ذرات عالم در نهان
با تو می گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیر و با هشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید
محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی سوی جان جان شوید
غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسهٔ تاویلها نربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت میکند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت می دهد
آن دلالت همچو گفتن می بود

این بود تاویل اهل اعتزال
وای آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر
می کشید آن مار را با صد زحیر

تا ببغداد آمد آن هنگامه جو
تا نهد هنگامه بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و هم او منتظر
تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزونتر شود
کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نه ز ازدحام
رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او
می کشیدند اهل هنگامه گلو

و اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ انتظار و اتفاق
تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند
جملگان از جنبشش بگریختند

می گسست او بند وز آن بانگ بلند
هر طرف می رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهایی زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد

بار کیر از ترس جان شد کیست	که چرا آوردم سلی نکها ز دوست
کرک را بیدار کرد آن کور میش	رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن کیج را	سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست	استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است	از غم بی آلتی افسرده است
کر بیابد آلت فرعون او	که بامر او همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند	راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر	پشه کردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق	هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات	لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند	آن خفاش مرده ریکت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال	مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید	در هوای کرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز	بیست چندانکه ما کفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا	بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد	موسیی باید که اژدرها کشد

شرح حق پایان ندارد همچو حق	هین دهان بربند و برکردان ورق

[...] دادن فرعون موسی را علیه السلام

کفت فرعون این ورق در حکم ماست	دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان	از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو	خویش را کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را	تا که جهل تو نماید شهر را
این نخواهد شد بروز و دو روز	مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب دادن موسی علیه السلام مر فرعون را

کفت موسی این مرا دستور نیست	بنده ام امهال تو مأمور نیست
کر تو چیری و مرا خود یار نیست	بنده فرمانم بدان کارم بست
میزنم با تو بجد تا زنده ام	من چه کارم نصرتش را بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا	او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب دادن فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را

کفت نی نی مهلتی باید نهاد	عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان	مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع	تا سکالد مکرها از نوع نوع
آب را آرند من آتش کنم	نوش و خوش کیرند من ناخوش کنم

خفته پندار باید پیش ما | تا به پنداری به پند خوابها
دخول این خواب خوش شد فکر خلق | تا نجنبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را | خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر | او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون کفت و رجوع این بود | که کله واکرده و خانه رود
چونک واکردید کله از ورود | پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنک پسین | اضحک الرجعی وجوه العابسین
از کزافه کی شدند این قوم لنک | فخرها دادند و بخریدند ننک
پا شکسته میروند این قوم حج | از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق | زانک آن دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست | زانک هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد | تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد | کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنک باش | وقت واکشتن تو پیش آهنک باش
آخرون السابقون باش ای ظریف | بر شجرها بود میوه لطیف
کرچه میوه آخر آید در وجود | اولست او زانک او مقصود بود
چون ملائک کوی لا علم لنا | تا بکیرد دست تو علمتنا

من عدم و افسانه کردم در حنین | تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار | وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که کفت عاق | حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست | ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست | هر دو یک باشد تو پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر | بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس | سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن | قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند | بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازکرد | سوی فرعون و [illegible]

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونک موسی بازکشت و او بماند | اهل رای و مشورت را پیش خواند
مختنق کشته و بفشرده ندای | هر کسی کرده عرض فکر و رای
عاقبت هامان [illegible] سامان وی | رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود | ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آنست کز اطراف مصر | جمع آرد شاه و صراف سحر
او بسی مرد از فرستاد آن زمان | هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار | کرد پران سوی او ده پیک کار

[illegible]

نیست ایشان را سلاح و لشکری | جز عصای و در عصا شور و شری
تو جهان ایشان در رفته | گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر هست ما را ده خبر | ور خدایی است ای جان پدر
هم خبر ده تا که ساجد کیم | خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد | در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلالیم و در راه رشد | راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب ساحر مرده فرزندان خویش را

گفتشان در خواب کای اولاد من | نیست ظاهر ممکن این دم راز من
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست | لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی | تا شوید آگه ز سر کشتی
لیک نشانی وانمایم با شما | تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجاگه روید | از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم | آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدیدش عصا او ساحر است | چاره ساحر شما را حاضر است
ور نتوانید هان آن ایزدیست | او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | سرنگون آید خدا را آگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب | بر نویس الله اعلم بالصواب

تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا | کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته | چون عصاش دان تو آنچه گفته
قاصدان را بر عصایت دست نی | تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند | قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت | او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

قصه روان شدن آن هر دو ساحر که از پدر مرده ارشاد یافتند

جان بابا چونکه ساحر خواب شد | کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت | تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر این کار آمدند | طالب موسی و جای او شدند
اتفاقا افتاد کان روز ورود | موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو | که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان | خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر | عرش و فرش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل | خود چه بیند دید اهل آب و گل

در گذر آرید ما کردیم بد | ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام | گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار | اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا | در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون | جمع آرید از مدن و از حصون
پس زمین را بوسه دادند و شدند | انتظار وقت و فرصت می‌بدند
پیش فرعون آمدند آن ساحران | داد شان تشریفهای بی‌کران

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این را بر ما نویس والله اعلم

وعدها شان کرد و پیشین هم بداد | بندگان و اسب و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان | گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا | که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه | غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان | کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست | کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک | نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست | باید این دو خصم را در خویش جست

جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم | تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب | آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش | روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب | کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان | که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست | آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو | ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی | بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین | سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی | یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست | این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی | پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل | میری بی‌قید و حر از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بگسلد | لوت‌خواره شد مر او را وا هلد
بسته شیر زمینی چون حبوب | جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر | ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان کم قیل و قال

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

قصه کردن نادانی کنعان پند خویش را و هلاک شدن او

همچو کنعان که آشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

تو همیشه باقیی که بر تو نیست / بیست چندانند که با یاران سخن

زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی

متصل نی منفصل ای کامل کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید این مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا گوید جواب

تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام خدا

آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

با زمینش آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی

قوت نقاش باشد آنکه او | هم تواند زشت کردن هم نکو
زشتی خط زشتی نقاش نیست | بلکه از وی زشت را بنمودنیست
کفر جهلست و قضای کفر علم | هر دو کی یک باشد آخر حلم و ظلم
گر کشایم بحث این را من بساز | تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود | نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مردی دو مو آمد شتاب | پیش یک آینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا | که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد | گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
آن سؤالست و جواب او کزین | که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلئی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم | پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین بحث و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین

چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر | سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جستن نامه و رسول

حکایت مشغول شدن عاشق بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم عند حضور المعلوم مذموم

آن یکی یاری به پیش خود نشاند | نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا | زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش | خواری و بیزاری اهل خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست | ذکر پیغام رسول از مغز و پوست
موجبی خواند آن معشوق خوش | آنکه بیرون شد ز حصر و حد و عد
گفت معشوق این اگر بهر منست | وقت وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان | نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک | من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال | نیست این دم گرچه هستم در وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام | دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نه | راه آبم را مگر زد رهزنی

آن او گاهی خوش و گه ناخوش است | یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی | نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت | وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذو الجلال | ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست | لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای | ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش خوب و زشت خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب | آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد | کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب کاری مبارک جنبشیست | این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح | می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب | نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب کار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی

چون زمین را پا نباشد جود تو | ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش | آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب | که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا | از صبح تا شام و از شب تا ضحا
خلق می‌خندید بر گفتار او | بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش | یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب | هر کسی را او زحق داد و طلب
اطلبوا الارزاق من اسبابها | فادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون | هست داود نبی ذو فنون
با چنین عزی و نازی کاندروست | برگزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد | موج بخششهای او اندر مدد
هست در فرمان او از جن و طیر | در همه روی زمین او راست سیر
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون | کی بدست آواز چون صد ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست | آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد در زمان | سوی تذکیرش مغفل زان و آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش | هر دو اندر وقت دعوت محرمش

بی گلوی گاو شد چون آن زمان / در توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قضا / تا العیاش برکند در دم شتا

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از همدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قم

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / با بطون طاعنان در غور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند و ملال از اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روزی دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی کار / هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرک‌تر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

عقل این کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود اندر شگفت

بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک	آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی خدایی شد دلیر	اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن	زانک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرز دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم	برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت	بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی	که مبادا ذات نیکت را بدی

گر صبه کرد بر وهم ز ما بیم	ز نبایی بود و ما با جنیم
هم بود کاندیشه باید مود	تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که آواز ما درد سری فزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان	بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ	ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

گفت استا راست می‌گوید روید	درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها	همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت	روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

تمثیل مشغول بودن به پای انقطاع و خلوت ... منقبت که الجلیس من کرهه والانیس من استانس ...

بود در ده پیشه‌کاری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون زنان او پی سید او را ثمول	بود از انفاس مردوزن ملول
هر چه آنکه سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنانک عاشقی بر سروری	عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند	جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن خواهنده ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست	گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده	خویشتن را کر مکن هر سو مجه

خود ببینم میوه را در گل جنین	تیز عقلی را نگویم که ببین
جز از آن میوه که باد انداختش	بی بخیز از درخت منعش
مدتی بر بند خود بود شروفا	باد در آمد اخذ آیات قضا
این سبب فرمود استثنا کند	گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زان حکو کار در دست آن	اختیار خلق کان پیش هست
هر زمان دل را دگر میلی دهم	هر زمان بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید	کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست	در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف	گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان	کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود	آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر	چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب	که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد	گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا شدن پنهان و تاثیر پیدا

بلک از تأثیر آن نیشش دو تو
کشته‌ها لانو شده در شهر او

کرد دعای هستی‌ات او را هم
ور رحیمی بندگان پرور چشم

آنک بیند این علامتها پدید
چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال
که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کرده و [illegible] الحق رسید ز [illegible] غفلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت
ز آتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید
باز صبری کرد خود را واکشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد
نفس را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت حکم قضا
کرد زاهد را ز نذرش بی وفا

چونک از امرود بن میوه گسست
کرد خود را در جهان عهدی چه سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید
چشم او بگشود و گوش او کشید

عاقلان باشند دایم در خطر
امتحانها هست در راه ای پسر

عهد را باید وفای جان من
تا نمانی شرمسار و ممتحن

یا مکن نذری که نتوانی وفا
در خطر منشین به پرّد چون هلا

نذر را باید وفا در راه حق
لیک حق خود کرا بد هدی سبق

عهدها بستیم بر درگاه‌ها
نذرها کرده ببرد در سر بارها

من بگشتم عهد و دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرأت بدست

باد ای والی فدای حکم دوست
دست ما و پای ما و مغز و پوست

شوم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال

وانک او دانست او فرمانرواست
با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغ پریده دانه‌جو
که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده وز مغص
بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بُده
شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک‌خو
از گلو و از رشوتی او زرد رو

بلک در هاروت و ماروت آن شراب
از عروج چرخشان شد سدّ باب

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب
دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب
آن چنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین
گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را در شکوی ببست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

که ببرّم دست و پاتان از خلاف / بیم درد آن ترسم ندارم نیستان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان

که بودشان لرز و تخویف و ترس / از ترهّتها و تهدیدات نفس

او همی پنداشت کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و کش و برجسته‌اند

هاون ار کردون گر صد بار شان / خرد گردد اندرین کلّ ارشان

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چونکه خیزی بی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست

از ره تقلید کردی تو قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند

حکایت استر با اشتر که من بسیار بر رو در می‌افتم و تو نه

چون رهیدی در شکر حق جان بده / جذب اجزا در مزاج او نهد

از حرورش وجذب اجزای کند / تارُو بود و حبس خود را می تند

تا جهل سالش بجذب جزوها / حق حریصی داده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون ستاند جذب اجزاشان فرد

جامع این ذرّها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی کاندر آیی تو زخواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان از و غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عُد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت / کو بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دُم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می نهد / پارها را اجتماعی می دهد

در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعی را او تمام / تا نلرزی وقت مردن زاهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی

هیچ وا نگذارد زو خیری بر تنت | من نیم وا از خدا بر بر فراست
آلت بی‌وزن است تخشنی ای جوان | در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید | معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او | تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست | گر سیه مو باشد او ور خود دو مو
هست آن موی سیه وصف بشر | نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر داده نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر | شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست | نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید او با خود است | او نه پیر است و نه خاص ایزد است
گر سر مویی ز وصفش باقی است | او نه عرشی است او آفاقی است
ما همه امیدواران توایم | ریزه چین حسن و احسان توایم
لیک با این جمله چون بی‌شفقتی | بهر فرزندان چرا بی‌رقتی
یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا | باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است | گرچه جان جمله کافر نعمت است

مر جو جشمان سبق پیش خوش | ار چه دور و برا کنم همچون تو دیق
گرچه بیرونند از دور زمان | با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق | با عزیزان در وصالم و اعتناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان | من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم | برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان | عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد | کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا | همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد | آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب | خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او | آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند | تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها | هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

چونک لقمان نیز هم در زمان ... شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او ... پیش لقمان کریم صبر جو
گفت این نیکو لباس ای فتا ... در مصاف خصم بهر زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست ... کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان ... آخر والعصر را برخوان بیان
صد هزاران کیمیا حق آفرید ... کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان کرد صبر و ناگهان ... کشف گشتش سر مشکل بیگمان
نیم شب آواز قرآن را شنید ... جست از جا و عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست ... گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفتش آیا ای عجب با چشم کور ... چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای ... دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند ... که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا ... این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان ... بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده ... در دو دیده وقت خواندن بی گره

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا ... که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام ... جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص ... کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود ... که نپوشند از غمی جامه کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود ... آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود ... سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بودشان نیک و بد ... از چه باشد این حسن ظن خرد
کفر باشد نزدشان کردن دعا ... کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را ... چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان ... بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند ... اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او ... بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت ... هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ... ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان ... بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ ... بی قضای او نیاید هیچ مرگ

زندگی خود نخواهد بهر خود | نی پی ذوق حیات مستطاب
هر کجا امر قضا را مسلکیست | زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج | بهر یزدان می مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او | نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود | نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او | نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای شکر او را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او | بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا | چون قطایف پیش شیخ بی نوا
بنده کش خوی و خلقت این بود | نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا | که بگردان ای خدا این را قضا
پس بگوید او دعا الا مگر | در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود | می کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است | که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او | سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فوقی کی شناخت | جز دقوقی کو در این دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش که می نمود والله اعلم

مر علی را در مثالی شیر خواند | شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران | جانب قصه دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد | هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی | که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه | کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم | بنده و بسته میان و مجملم
وانک نشناسم تو ای مستعان | بر من مهجورشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین | این چه عشق است این چه استسقاست این
مهر من داری چه می خواهی دگر | چون خدا با تست چون جویی بشر
او همی گفتی که ای دانای راز | تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام | طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داود نود نعجه مراست | طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه | حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود | وان مخنث ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود | در مخنث حرص سوی پسی بود

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه کردم سفر از عشق ما / بیخبر در راه حیران اندر اله
پا برهنه رفته ام در خار و سنگ / زانک بیخود بودم و حیران و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانک بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دلچه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر گونه بیند جان / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
آفتابی درج اندر ذره / تا ببینم قلزمی در قطره

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان رویتر / عقل از اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق و نادیدن

این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایه بان میساختند
سایه آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی نوا وین میوها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همیچیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید قوم شوربخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانک ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت که لا / تا ز چونی وارهی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانک آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفس را بر طویله‌ی خاص او / بسته اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیابد رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله‌ی دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشه‌ی افسار او را سو کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده پس چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد باز گرد / هین نماز آمد دقوقی پیش شو

پیش رفتن دقوقی به امامت

می‌دوید ده بار [illegible] / هر دو [illegible] لحظه [illegible]
خلق گویند ای عجب این بانگ چیست / چونک صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتند از دم سودائیان / کو بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / این بیابانی و بس مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازع‌ها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

باز یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
آن درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آن چنان

از دهان نطق تو قصه ابرد — گوش هر دریکت قصه وا خورد
همچنین سوراخهای هر بکرت — می‌گشاید آب فهم مغفرت
گرد دریا آب را بیرون کنی — بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیکه استاده بگو بیرحال را — حد خلا عوض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را — از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زان می‌خورد — ابرها هم از بخارش می‌برد
باز دریا آن عوضها می‌کشد — از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب — ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی — قصد من ز آنها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا — تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل — حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره دارد معاف — کز دو چشم کور یک قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل آن خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد — تا خیالش را بدندان کم گزد

چون برآمد شهوتی پرت برعیث — ماند کشتی و آن خیال از تو گریخت
پس نگهدار و چنین شهوت مران — تا بر میلت برد سوی جنان
خلق پیدا و نه عشرت می‌کند — بر خیالی پر خود بر می‌کند
وام دار شرح این نکته شدم — مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پی دقوقی

پس در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر نفس نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای — قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو	ترک ما گو خون ما اندر مشو
بیمی ای شاهان شفاعت کن لئیم	عجب در کار ما ندش پای و کلیم
روی کرد از سوی دست چپ	در تبار و خویش گوییدش که چپ
هین جواب خویش گو با کردگار	ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار

از هیبت عتاب حق تعالی وا از اینها استغاثه و شفاعت خواستن

چون از ین سو فیل از آن سو چاره شد	جان او بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس برآورد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز	سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی غرق شونده

چون دقوقی را امامت کرد ساز	وندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام	اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا دادداد
در میان موج دید او کشتیی	در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست

گر نه بینی واقعهٔ غیب ای عنود	حزم را سیلاب کی اندر ربود

عشوات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان	دم به دم دیدن بلای ناگهان
آنچنانک ناگهان شیری رسید	مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین	تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد در بیشه مان شیر قضا	جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملگیشان خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم

ما چو روباهیم و پای ما کرام | می‌رهاندمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست | عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر | تا که حیران ماند از ما زید و عمرو

طالب حیرانی خلقان شدیم | دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم | این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان | دست وا دار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش | بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش | نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر | بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست | میل شاهی از کجاات خاستست

در هوای آنک گویندت زهی | بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل | وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب | روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی | که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست | نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست | دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست | لیک زان آبت نشاید آب دست

خود روا داری که آن دل باشد این | که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست | هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه | یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او | می‌پرستدشان برای گفت و گو

دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام | در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو | تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیطست اندرین خطهٔ وجود | زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار | می‌کند بر اهل عالم ز اختیار

هر که را دامن درستست و معد | آن نثار دل بدان کس می‌رسد

دامن تو آن نیازست و حضور | هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها | تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان | هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود | دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ | تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ

پیر عقل آمد نه آن موی سپید | مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

خر ازین ره خیره اینجا ای فلان / کی بشر دیدی تو ایشان را بدان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر خواندی تو ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورة آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می گو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذوالجلال

یاد آمد این حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج و مستجاب شدن دعای او

از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار کسب و بی رنج و ملال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرآ

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم

خلق گفتند این مسلمان راست گو / ور فروشنده دعا ها ظلم جو

این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را پس ده بزن یا حبس رو

اندر افتاد او بحبس و در زندان او / ورنه گاوش را بده حجت مجو

او بسوی آسمان میکرد رو / کای خداوند کریم لطف جو

من دعا کردم ام زین آرزو / واقعه ما را که داند غیر تو

در دل من تو دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی

من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را نجست

زاعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می فروزید پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوا / تا بمالی بر جفاگر روی شان

قایل این بانگ نامد در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر

قوتی و راحتی و سندی / در میان جان فتادش زان ندا

از که بخشیدت خریدی وارثی
ریع آنرا چون ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود زان تو

آنچه کاری بدروی وان زان تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین می‌گوییم
که همی گویند اصحاب ستم

پس دلا هی بر آورد و بگفت
کای خدای هر کجا طاق جفت

تضرع آن مظلوم پیش داود علیه السلام

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز این فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی ز رازای مغلم

این بگفت و گریه شد در های های
تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلاة

روزن جانم گشادست از صفا
میرسد بی واسطه نامه خدا

نامه و باران و نور از روزنم
می فتد در خانه ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشه هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا

من عصا کورانه کی بی کرده ام
جز بخالق کدیه کی آورده ام

کور را خلقان طمع دارد بجهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران شهیر
او نیاز جان و اخلاص شدید

کوری عشقست آن کوری من
حبک یعمی و یصمست ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو

تو که بینایی ز کوران سر مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنانک یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا لطفت نمود این تابه خود
آن دعای بی‌حدم بازی نبود

می‌نداند خلق اسرار مرا
ژاژ می‌دانند گفتار مرا

حقشانست و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می‌آری غلط می‌افکنی
لاف عشق و لاف قربت می‌زنی

با کدامین روی چون دل مرده
روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی که شبهای دراز
من همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست

ای رسول حق چنین باشد روا … ملک من بدهد که و جور و جفا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو و بیداد بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل … این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان … رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد … از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان … که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت … زین تعدی سنگ و که بشکافت

همچنین تشنیع میزد بر ملا … کالصلا هنگام ظلمست الصلا

این چنین ظلم و جفا بر من مکن … ای اتق الله مکو زین سان سخن

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود … جمله مالت را بدو ده زود زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت … تا نگردد ظاهر از حق اشنعت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید … که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر بر این تشنیع راند … باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور … ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

رانده از درگاه و صدر و پیشگاه … ای دریغ از چون تویی خاک تباه

مال او برداشتست این قلتبان … ور غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر … طفل بودست او ندارد این خبر

آنکه حلم حق بپوشیده راز … آخر از ناشکری این بی نیاز

کرد بد حال خواجه را در روز عید … بی نوا روز و فی موسمهای عید

بی نوا را پاک لقمه بخت … یاد ناورد او ز نعمتهای بخت

آنکه او بهر کاوی این حسین … بیسزد فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه … ور نمی پوشید جرم او اله

کافر و فاسق در این دور گزند … پرده خود را بخود بر میدرند

ظلم مستورست در اسرار جان … می نهد ظالم به پیش مردمان

گواهی دادن جوارح ظالم هم در دنیا

که ببینیدم که دارم شاخها … گاو دوزخ را ببینید از فضا

بر همه اجزا دست و پا اندر گزند … بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر … که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت و گو … میکند ظاهر همه سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا … که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام … خاصه وقت جوش خشم و انتقام

بر عیان کس کس موکل میکند … تا لوای راز بر صحرا زند

تو غلامی کشته و غارت مال او | شرع جستی شرع بستان و نگو
خواجه را کشتی باستم زار زار | هم در آنجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی در زمال | از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را هم چنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر | کرده با خواجه چنین مکر و غدر
همچنین کردند چون بشکافتند | در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان | هر یکی زنّار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذر خواه | زانکه بنظر گشته بودند آن سپاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه | داد خود بستان تو از روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند | لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسبد در فتد در هر دلی | میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری ربّ دین | سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حال کهن | هم چنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها | خارش حلوا و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سرّ کار او | معجزهٔ داود شد فاش و دوتو

روزی بی رنج او موقوف چیست | آنکه بکشد گاو تن کاصل بدیست
نفس گوید چون تو کشتی گاو من | زانک گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا | نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست | قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو | گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام | دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است | هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم | گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر | در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند | معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند | بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان | پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب | عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند | لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند | سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن | تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش | خون خود جوید ز خون پالای خویش

ذوق بیهاره نقش نار چون سفره‌ا — نان بی مغز و ولی ابهره‌ا
رزق و جانیه کی برف بی سعی ور(حمت) — جز بعدل پیر کو داد و دست
نفس چون با پیر بیند کام تو — از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد — کز دم داود او آگاه شد
عقل وقتی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که باشد یار یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرّد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها — دستش از دامان سگی کیدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا — تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون — چون خران سیخش زن آنجا ای حرون
چون تبرد لیک ولی الله شود — آن زبان صد گز کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت — زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح — صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را — ره نشاند ز شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن — خویش را با او هم سر و همسر مکن
سوی حوض آورد بهر وضو — واندر آغازد ز راه قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست — نفس ظلمانی ولیکن غالبست

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم — نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی — که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نی توی — که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی تو فسون بر مرده‌ای — برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
بر دمی بر روی سبک ایمان شود — بر هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح اله — هرچه خواهی می‌کنی از کیست اله
با چنین برهان که باشد در جهان — که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او — که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف — خرقه را بدرید بر خود تا به ناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود — صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت — ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو موج خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکنده بجانان باختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / کی ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی نه نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
بر طلب کردند مرغی یافتند / بی پر و بی بال بیک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیک اندر زق

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بران لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بران مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوشکش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانی یجوز و لا یجوز / خود ندانی که یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

کر بکویم شرح نعمتهای قوم	کز زیاده میشد آن یوما بیوم
مانع آید از مهمهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند	کمرهان را جمله رهبر میشدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد	ورنه بکشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند	کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده	پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمتت افزون کند	صد هزاران کل ز خاری سر کند
قوم کفته شکر ما را برد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده کشتیم از عطا	که نه طاعت مان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ	ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
نعمت چه سیر شد جان از بلا	شکر چه کوییم بر کوشید هین
انبیا کفتند در دل علتیست	که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملکی علت شود	طعمه در بیمار کی قوت شود
خنده وش پیش تو آمد ای مُصر	جمله ناخوش کشت و صافش کشت کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی	کشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
تا که از خسته برآرد ترک تو	بشکفاند کشت صد خوشه ز تو
ما طبیبانیم شاکردان حق	بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیکرند	که بدل از راه نبضی بنکرند
ما بدل بی واسطه خوش بنکریم	کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار	جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال	ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود	وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد	وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل	وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی	دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را	داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم کفتند ای کروه مدعی	کو کواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید	همچو ما باشید در ده می چرید
چون شما در دام این آب و کلید	کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد ترا	که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف دروغ	کردن اندر کوش و افتادن بشوغ

منکر داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر — کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او — آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما — پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا — ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود — تا که در عقل و دماغی در رود

ملکا این گفت بیهوده کجا — این چه زرقست این چه شیدست و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان — بی گمان مغز ما این است آن

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه آب حذر کن چنانکه در صورت قصه در کلیله گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت — من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال — جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور — حیله کردند چون کژ بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال — سوی پیلان در شب غره هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست — بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید — چشمه زان ماست زین یکسو شوید

ای بسا دولت که آید گاه گاه — پیش بی دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت — پیش بدبختی نداند عشق باخت

این غلط ده دیده را حرمان ماست — وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد — لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق — چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده هما را شد شریک — چون نشاید زنده همراز ملیک

یا مگر مرده تراشیده شماست — پشه زنده تراشیده خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش — دم ماران را سر مارست کیش

نی در آن دم دولتی و نعمتی — نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سر گردان بود آن دم مار — لایقند و درخورند آن هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی — در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر — درخور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها — شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش — بی گمان با جان که حق بتراشدش

چون صفت با جان قرین کردست او — پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نبشت

این مثال آورد عنود و جهول | تا که پیشه مغز پس خورد و شر جهول
این مثال اندر کشید قوم عاد | اشتر انشان خرد و مرد آمد زباد
این مثال آورد فرعون از غلط | تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورده بنیاد دون | تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالست راه جو زاغ و بوم را | کز ازیشان پست شد صد خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت | صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست | می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بساز | وان یکی میگفت پرش هم بنا
آن یکی میگفت دنبالش نجست | وان دگر میگفت دنبش هیچ بخت
آن یکی میگفت بالایش کجا | وان دگر میگفت پایش هیچ خراست
وان یکی میگفت این شک نهفت | وان دگر میگفت کان خر قهر
آن یکی میگفت بی کاری سکرد | اشتری فرزنت و خلق شد بزر
او همی گفت این بفرمان خداست | این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در بن دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید | در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود | طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر

جمله اندر حکم و در فرمان او | هم چو گوی اندر خم چوگان او
صد هزاران شهر پر خشم شهان | سرنگون کرده است ای بدگوهران
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف | آفتابی از کسوفش در شعاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب | خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط | در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل چه بود که سه مرغ پران | کوفتند آن بذرکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او | پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح | یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت | ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود | ونک صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا | که زدندی پیل کش اندر وغا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی | می‌روند و نیست غوثی و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید | جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک | چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر جهان پر بود خورشید و نور | چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم | بسته روزن باشی از ماه کریم

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی‌بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا و نهان باشد دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونک دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
زانک مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دام گفت / کز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

تا از این چون شکر گوئی بخشد او / روز بی حبس دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دام رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

حکایت نذر سگان در زمستان جهت ساختن خانه

چون خلاصی داد حقت زان عنا / همچنانی که بودی هم چنان
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونک تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونک تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه یکی خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد آن درد و شدت حرص شد / همچو سگ سودای خانه از تو شد
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود

وانگهان در وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که زر شو بیهده است / مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است / خاک را گوئی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست
رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جوئی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را و طعنه زدن و مکابره انبیا که ما سالهاست که ازین نوع سخن مشنویم و اثر نکند

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زینها بند بند
گر دوا این رنج را ممکن بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی نشکند آن استسقا

جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

هست موهوم از نبی موهوم آن / هم چو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر رو همچو گلشن است / هیچ اندر روی خوب از خوان نیست
عین کلوی خود نترید ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

الزام کردن قوم اعتراض جبریانه با انبیا

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماحقیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی

از پی سمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود حق لئیمان ای دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض صد صد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بندهٔ گردد ترا بس با وفا
کافران کارند نعمت در جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
کین لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد ائتیا طوعا او کرها

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را

موش کی ترسند ز شیران مصاف / بلکه آن آهو نگار مشک ناف
زو به پیش کاسه لیسان ای فلک / نقش خداوند و ولی نعمت توبس
پس کنار شیر کو چون دوده هست / خشم کرد میر و هم داد ایرک هست
زین سبب کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاعنند و ماکرند
هست طاغی بکلر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی گوید زنا املاک و نعم / شکر میگوید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی که آویخته بود

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را بر درید
بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تایکی چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوز میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

اگر ببیند پیرهن را ایشناخت | بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانک صد فرسنگ زان سو بود او | چونک بد یعقوب می بوییدش بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علمست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانک پیراهن بدستش عاریه ست | چون بدست آن نخاسی جاریه ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی | هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده | یک خیال زشت راه آن زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند جای گلشنهای او | پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال | که کجا می جان خود آید خیال
گر ببیند مطلعش را ز احتیال | بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس آنجا تا قدم | که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار | قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست | نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوقش از کجاست | وین عجب مانده که این در حبس کیست

گفت آنکه بسته است از برون | بسته است او هم مرادرا از درون
آنکه بگشاید ترا کاری درون | می‌گشاید مر ترا کار برون
آنک بگشاد او گره زین سوی بند | او ز بین سو بست پای این رمه
ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست | حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا | دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها | این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند | بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و آزادگی | بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا | فانی حق شو که تا یابی بقا
کنز را باید وصال راستین | محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله
حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم

انبیا گفتند با خاطر که چند | می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی | در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است | تیزی دندان ز سوز معده است

گوی رنجه خوف جرمان هست پیش | هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر | دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار در پای یقان | دامنت می گیرد این خوف زیان
بامدی کاهد این بازار ما | رنجه شو تا بینما اولیا
ای کان رنج چه کاهلان شوند | [illegible] بازار چون بستند سود
آتش ابراهیم چون خلخال شد | [illegible] را رام شد جنسال شد
آن دم آن مرده زنده شد | ابر آن را سایه بان آمده
آهن آن را رام شد چون موم شد | باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند | شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس | می نیفتد بر لقاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم | ایشان را نشنوند ابدال هم
ما عبدنا فی کهوف [illegible] | خود ترا می خواند آن سو کیمیا
شش جهت عالم همه اکرام او | هر طرف که بنگری اعلام او
چونکه می گویمت آتش در آ | اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن مندیل

از انس فرزند مالک آمده | که بمهمانی او شخصی شدست

آن دل سردی که از زن گو بود | آن دلی باشد که کور از شکر بود

قصه دیدن رسول الله صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی [illegible] مانده بودند در وادی بی [illegible] شتران و غلامان [illegible]

اندر آن وادی گروهی از عرب | خشک شد از قحط باران شان قرب
در میان آن بیابان آمده | کاروانی مرگ خود بر خود خوانده
اتفاقاً آن حبیب هر دو کون | مصطفی پیدا شده از بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ | بر تف ریگ و ره صعب سترگ
اشترانشان را زبان آویخته | خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین و در روید | چند یاری سوی آن کثبان دوید
کاسیاهی بر شتر مشک آورد | سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه را با شتر | سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان | بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده ای می شد سیه با اشتری | راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا | آن طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او | گفت آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست | گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر | من نیایم جانب او نیم شبر

آندل

حاصل آنک در سبب پیچیده بود / لیک معذوری همی دان ای پسر

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

یار کردن مصطفی علیه السلام مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن و سپید کردن غلام

ای غلام اکنون تو پُر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض او شده

زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمه‌ی غیبی بدید

چشمها پرآب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش آله

باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کردش فرخش

شد سپید و ساده آن زنگی حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در کمال و در جمال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال

او همی شد بی‌سر و بی‌پا و مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

زانکه رنگی شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک

تن‌شناسان زود ما را گم کنند / آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند

جان‌شناسان از عددها فارغند / غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل چون یک گوهرند / در دو صورت همچو دنیا و سرند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش‌رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی

آنک آدم را بدن دید او رمید / وانک نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند از آن / وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات و ارض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی کردن باید تا که امن یجیب المضطر اذا دعاه و اضطرار گواه استحقاق است

تا شفاها هم بفهم آن خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک رسول الله صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن آن طفل عیسی‌وار به معجزات رسول الله صلی الله علیه وسلم

هم از آن ده یک زنی از کافران | سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
سوی پیغمبر درآمد با خمار | کودکی دو ماهه زن بر کنار
گفت کودک سلّم الله علیک | یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش | کیت افکند این شهادت را به گوش
این که آموخت ای طفل صغیر | که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل | در بیان با جبرئیلم هم رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت | می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل | مر مرا گشته به صدگونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی | بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول | زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع | چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز | عبد عزّی پیش این یک مشت حیز
من ز عزّی پاک و بیزار و بری | حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر | درس گویان همچو اصحاب صدر

گفت دور از تو که عکسش در صورت | دید پنهان عیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا | نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بدین | پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت که انّ مع العسر یسرا

عبرت است این قصه ای جان مر ترا | تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان | چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن | تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی | خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم | خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح | فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او | در ربود آن موزه را زان نیک‌خو
تا رهاند پاش را از زخم مار | ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم | ان اتی السرحان واردی شاتکم
گفت هر چه آن فوت شد عکس عشق | زانکه گر شد گفته آید باز تو

فقر ازین رو فخر آمد جاودان	که بتقوی ماند دست نارسان
آدمی را فقر و عجز آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را	گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او	برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب	که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمده	نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن	تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار	کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات	تا که نحلی گشت ریقش آب حیات
زانکه کافر خورد شربت از صدید	هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات	اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی	ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند	متقی و زاهد و حق خوان شوند

مرکنان را عید باشد مرگ اسب	روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد	پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود	آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند از دروغ	ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست	کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط	مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس	ای امیر کاذبان با طبل و کوس
اینکه گویی دروغ بی فروغ	خوردی ای اهل کاذب دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب	گفت فرداش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها	بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من	رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم	دیده سؤ القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت	کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

پارهای نان و لالنگ طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
کاو قربانی و نانهای تُنُک / بر سگان و سایلان ریزد سبُک
مرگ اسب و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنک بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم سلام حق شنودم هم پیام

شورش مرگست و هیضه زین طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر زان تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را در حق آن شخص

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود / غرقه گشت ده دستگیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلک جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بوده نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

حاصل آن زن دید از امت شد | زاد نخلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش | آن خود دانستش آن محجوب کیش
بعد از آن گفتند کین جنت ورا | کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیاری بایست کرد | مر ترا بر خوری زیر جاش خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا | این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب پانصد سال و فزون | این چنینم ده بتر ازین تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش | دید در وی چشمه فرزند خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد | بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی قصه وا زین درد | خون افزون تا ز بند جانش رسید
مغز هر میوه بهست از پوستش | پوست دان تن را و مغزش دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی | یکدمی او را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب کفار بی زره در آخر عمر

اندر آخر حمزه چون در صف شدی | بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش | در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول | ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی | تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه | می دراندازی چنین در معرکه

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست | پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ | جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای | ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا | هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار | کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق | وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی | کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام | بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر | دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود | گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا | چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم | درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی | چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو | زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را | هیچ ماند نی شکر مر قند را

آن غذاهای چو مار و کژدمست   مار و کژدم گشت و میگیرد دمست
اولیا را ما شنو در انتظار   انتظار رستخیزت کشت زار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو   انتظار حسرت آمد وای تو
منتظر باقی در آن روز دراز   در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر میداشتی   غمز فردا و دروم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر و دوزخست   هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور   نورك اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست   آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین   نار را نکشد بغیر از نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش   کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس   چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو   میبسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود جهد   تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند   لیک ضدانند و آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند   احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنانک وسوسه و وحی الست   هر دو معقولند لیکن فرقهاست
هر دو دلالان بازار ضمیر   رختها را می ستایند ای امیر

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید   گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه ها   مرغها زاینده اندر انتها
بیضهٔ مار ار بماند در شبه   بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانهٔ ای عاقل که ماند شین و سین   در نوشتن لیک در نقطه ببین
دانهٔ آبی بماند سیب نیز   گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر   میوه ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند   لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم   نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه بشادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال   رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب   پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست   تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همیگفت و رخش در عین گفت   نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او   میگواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا   مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده آمد تو سیاه   مردم دیده بود مرآت ماه

ظالم از ظلم طبیعت باز رست | مرد زندانی زفکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ | سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ | خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود | تنگ آیی جانت خفسیده بود

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست

گرچه گرمابه عریضست و طویل | زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت | پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی | در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت | کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست | که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نه | در عدم در میروند و باب نه
خانه تنگ و درون جان چنگلوک | کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آذرم

در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست | از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او | علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها | بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایهای او | میفتد چون سایها در پای او

تشبیه نص قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس | اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر | روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند | زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح | کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک | نور خور از قرص خور دورست لیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد | تا که نورش سوی قرصی افکند
زانک این نوری که اندر سافلست | نیست دایم روز و شب او آفلست

هر دو ایشان کژ همی آیند نیک
کامدند ایشان ز ابواب بلند

تا بدانی کز همه خدمت حق
از تو باید ای مزور و شقی

لیک این رغبتهای صغیر
صد فر سلطان بیفشان در ایکر

اسب خود را ای رسول آسمان
بر ملولان سنگ را مد جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم کرد اندر فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بود عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و بحالت و خبردار آنکه عدوی
کسی بود که از وعده گوید و حکوست و قرار مکن و مقابله مکنید

اسب داند بانگ و بوی شیر را
گرچه حیوانست الا ادر را

بل عدوی خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک بیارد بر پرید
شب برون آید چو دزدان و چرد

از همه محرومتر خفاش بود
که عدوی آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد
نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آلت آن خورشید از اشگار تو
بر ندراند ز فقرش تار و پود

لیک نسبت کرد از روی خوشی
با تو آن عاقل چو تو کودل وشی

تا بماند کودک آنرا از شال
گر نماند ماهیت با عین حال

پیر اگر گویی بیا خود دور نیست
ور بگویی که نیامد دور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید خود مشهورتر

کودکان خرد در کتّابها
و ان اماما ن جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح
قصه اش گویند از ماضی فصیح

راست گویش دانید از روی وصف
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را
همچو اویی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را
پشه کی داند اسرافیل را

این عجز هم راست است از روی آن
که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود در باب تو

زانکه ماهیات و سر سر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او
دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان
ذات وصفی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید این دور است و گو
بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال
آنچه فوق حال تست آید محال

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید که کار از جان سهل بود عاشقان را

پیش او بر رست بر روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آن چنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید آن ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت برده سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بدو / دور از آن شه باطل ما عبّروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

منبسط شو چون شکوفه از بیخ و بن | کو دگر باره بکشتی آن رهش
گر ترش رو بینت آن دم شفق | صد خندانست اما محققت
چونک قبض آید تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش | غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست | چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب بیند علف | وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد | بهر لحم ما ترازوی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا | بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | زانک حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری | در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این | آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور | زانک عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست | این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی درکنارش کش بعشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق

خود بنده و نگاه مزد در پیست | گاهواره نقش من جز سینه نیست
مر مرا بنگر که نقش مشکلم | همچو ماهم همچو هلال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیال عارضی باطلی | کو بود چون کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لا حول عمران زاده‌ام | که ز لا حول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود | نور لا حولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق | من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود | تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت | تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما | تو گریزانی ازو ای بی وفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست | چونک ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست | چونک بی عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود | چونک فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز | یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار | چونک با او ضد شدی گردد چو مار

دم بدم در سوز بریان میشوم — هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند — جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی
و انبوه تر و محتشم تر و دلگشاتر و پر نعمت تر و جواب گفتن عاشق او را

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده‌ٔ بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست — گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه — جنتست ار چه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا — با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم — با تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که ترا با من سر و سودا بود
بر درا آمد عفی و ز انتظار — عاشق صد رنجهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بیخبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند — پند کم ده زانک بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی — وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو — پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیوة فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا — اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست — عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود — آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب — گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس — کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود — نی بدرس و نی باستا میرود

در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم در این صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / عادت عشقش نخود برچیده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با تو است عاقلی / کز جنود الم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز رو / تا رود سوی بخارا آن جوان

آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

من شبانم گو سگالد پنجه خم / از مراد خشم او گر بگذرم
کو برای جان ستم خشم خویش / عید قربانست عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته زاسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

بس که اندر وی غریب و عور رفت | صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن | صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند | اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم | کین رصد باشد عدوی جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش | بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت | ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید | غافلی کاید شما آگه کنید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب | کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود | زانک بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه | رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم | نقش کم ناید چو من باقیستم
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف | تا رهد آن گوهر از تنگی صدف
چون نفخت بودم از امر خدا | نفخ حق باشم ز نای تن جدا
چون تمنوا موت گفت ای صادقین | صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن مسجد و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ | تا نکوبد جان ستانت همچو کسپ
که غریبی و نمیدانی ز حال | کاندرین جا هر که خفت آمد زوال

همچو جان مرغ قفس ها اندر جهان | گرد بر گردش بخلقت مرغکان
کز برون بیند که خود قطار | در خشن آمیز گشته دوستار
کی بود او را درین خوف و حزن | آرزوی بیش از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص | صد قفس باشد بگرد این قفص

مثل جالینوس در حیات دنیا که عقل او همین جا کار کرد و ...
که جدا از ... جز تمنای موت ...

آنچنانکه گفت جالینوس راد | از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان | که ز کون استری بینم جهان
با عدم دیدست عین این جهان | در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم | می گریزد او ازو سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند | او مقر در پشت مادر میکند
کاگر بیرون نهم زین شهر گام | ای عجب بینم بدیده این مقام
یا چو چشم سوزنی اهل علی | که ز بیرون باز حرمیده شدی
یا دری بودی درین شهر وخم | که نظاره کردمی اندر رحم
آنچنین هر غافلی از علی | همچو جالینوس او نامحرم است
او بماند کان رطوبات کرهت | آن مدد از عالم بیرون بیست
آن چنانک چار عنصر در جهان | صد مدد دارد ز شهر لامکان

عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذرخواه از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنک آن چنان روزی رسد

وانک در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا می‌خواندش

ای گواهان کینه او را زار و خوار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

جای آن عاشق بچو شیران / کرد ران سجده چه کرد از امتحان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد و تهدید کردن والله اعلم

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو

آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد ره گذر

خویشتن آویخت بس مرد و گسست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست

پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / آمن آ که مرگ تو سرزیر شد

کیست ابدال آنک او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران

لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانک زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون کف شوند

خویشتن را با شما همصف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر به صورت یک شی‌اند / نقص ازان افتاد که هم‌دل نی‌اند

گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌بزید در شک ز حال آن جهان

می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی‌دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها و دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقفها

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان / زانک وقت ضیق و بیم‌اند آفلان

که گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوسست و وسواست کند / دم دهد تا از مقامت برکند

هم چو شیطان کز وساوس برتنند / دم دمید و گفت گرد آر دش

چونکه حارث امرافه کلدی علی　　از غنا ترحم لبی شد آن لعین

دست خود جستی ز دست او کشید　　جون زکفت او بش درد دل رسید

سینه اش اکوفت شیطان دو کرخت　　خوز آن چارکان زین سکوز

جونکه ویران کرده جندین عالم او　　بس کفت ای بری مبکو

کوفت اندر سینه اش ایلما خشش　　بس کریزان شد جو هیبت تا حتق

دشمن اری جیقی در سر خویش　　باغ عقلت و خرم جان و کیش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند　　در دو صورت خویش را بنموده اند

جون فرشته و عقل کایشان یک بدند　　بهر حکمتهاش دو صورت شدند

نفس یک حمله کند جون سوسمار　　بس ببو را خی کریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون　　سر زهر سوراخ می آرد برون

نام پنهان کشتن دیو از نفوس　　وندران سوراخ رفتن شد خنوس

کز خنوسش جو خنوس قنفذ　　جون سر قنفذ ورا آمد شد

کحقا آن دیو را خناس خواند　　کو سر آن خار پشتک را بماند

می نهان کردد سر آن خار پشت　　دم بدم از بیم صیاد درشت

تا جو فرصت یافت سر آرد برون　　زین چنین مکری شود مارش زبون

کر نه نفس از اندرون راهت زدی　　ره زنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست　　دل اسیر حرص و آز و آفتست

تا اسیرکی از زهر نفس دون کی رهد　　توش کن تا الله مرشد جست و یز

از طلسم عر تنش اندر شکن　　سوی کنج پر کاسل نقب زن

بر دو دار ستان سوی آغاز را　　جایت بهار و سجده از ان

هین بکوی حسلی بهوای مخرم　　سجده و مارا مکن متهم

کز کوید دشمن از دشمنی　　آتشی بر ما زوند فرداد بی

که بیا سایند او را طاپلی　　بر بها نه سجده و بد سالی

ابهانه قتل بر سجد نقد　　جونکه بدنامت سجد او جهد

نفیتی بر ما سند بی عنت جا　　کند ابوا این دمکر دشمنان

هین بر و جلدی مکن سودا مپز　　کو شنوان جبود کوا ستر ابکن

جون تو بسیاری بلا فیده و زحمت　　دیش خود بر کند و بلیک بخت

هین تو کونا دکن این قال و قیل　　خویش و ما را در سیکی بدو ال

جواب کفتن صحابیان ایشانرا و مثال آوردن بدفع کردن حارس کشت بالات دف از کشت مشتری که کوش محمدی بر تبت او زندی صلی الله علیه وسلم

کفت ای یاران از ان دیوان شیم　　کز لاحول ضعیف آید شتر

کودکی کاو حارس کشتی بدی　　طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رسیدی مرغ زان طبلک رکشت　　کشت از مرغان بدی خوف کشت

همچنین علم و هنرهای و حِرَف / چون بدید افزون از ایشان در شرف

تا ابد از جان زیست جان باشد عزیز / چون بیامد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی [illegible] را

این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیتست / که توی در شک یقینی نیستت

وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانک هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببیندی جحیم

اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن میزاید خیال

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است

از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آن که دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ کرد اندر غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نه تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی

حیله اندیشی که در من دررسی / در فراق و جستن من بی کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو

من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذر

تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

در [illegible] اندر بلت چون / می‌جهد بالا چو شد زآتش برون

مثال گرد حقیقت مؤمن و بی صبری او در بلا [illegible]

ای نخودی جوش اندر ابتلا	تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای	تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها	شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی	پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب	می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی	نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات	راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنانک آن طعمه شد قوت بشر	از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری	گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد	تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد

زانک از قرآن بسی گمره شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود	چون ترا سودای سربالا نبود

بقیه قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب	گفت می‌خسبم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی	کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار	تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل	می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته	بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی	چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم	من نه جانم که گردم پیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف	آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی	تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان	پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین	پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب	سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز	سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانک در پرتو نیابد کس ثبات	عکسها وا گشت سوی امهات

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا

ذکر هاروت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حسن مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین دفن و فوت او

ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا

ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروج او به سما / ذکر ذو القرنین و خضر و اولیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهر است و هر یکی پیدا بود / کو بیان کو گشود در روی خرد

لیک کرآسان نماید این سخن / این چنین یک سوره کو ای [illegible]

عجز انسان یکی سوره بگو / ای سیه روی شقی پر عتو

جنّیان و انسیان و اهل کار / کو یکی آیه از آن آسان بیار

تفسیر خبر مصطفی صلوات الله علیه که قرآن را ظهر و بطن و بطنه [illegible]

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

درکف

درکف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین اصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو ببین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو ببین افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست

تو ببین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر خضرا را شکافت

تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم واپیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

تفسیر یا جبال اوّبی معه

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش الحان شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوّبی امر آمده / آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال قدیم / کوهها را پشت آرد آن قدیم

مطرب و قوال و سرنایی کند / که به پشت او جایی کند

هر دو هم آواز و هم پرده شده / ای عجب فرد بی مونس شده

کف داود از تو محروم دریغ / بهر من از همدمان بی تیغ

گر کره این چنین آواز سخت / میرمید و دل بمی شد لخت لخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فرداست و پس فردا مرا / راه دین پویم که مهلت پیش ما
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی وز حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنین نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

مثل زدن اندر رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سائسان

آنک فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت وز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست این / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

بعد از آن برخاست آن شیخ عشیه ... تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
در زمی کرد و همی آمد بدر ... با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن ... کوری نرسائی و ابر خزان
این ز زر ظاهر بخاطر آمدست ... در دل هر کور دور زر پرست
کودکان سفالها را بشکنند ... نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گوئی نام زر ... آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی ... کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت ... گوهر و پایندگی و تاب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی ... غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او ... خویش را انداخت او پروانه خو
سوخت پر شه را ولیکن ساختش ... بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت ... کآتشی بود او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود ... نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر ... تو گمان داری درو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است ... نار و خار و ظن باطل این هواست
او درخت موسی است و پر ضیا ... نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطار این جهان ناری بُدند ... سالکان رفتند و آن خود نور بود

موج میزد در دلش عفو گنه ... ز آنکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود ... نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ ... نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ... که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند ... عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست ... اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو ... هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر ... از یکی دست تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار ... آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما ... ما از آنِ او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر ... کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش ... جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه ... راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا ... با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد ... هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او ... چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد ... برج آبی تری اندر وی دمد

تریها را بجوید آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی را می‌کشد گرمی اثیر / کز ناری اصلی راه خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا

پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آمد زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

جذب شدن جان بر عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر و منقطع شدن از اجزا و اجسام که نسبه باقی روح اند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف

میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم

زان بگرداند بهر سو آن لگام / [illegible]

اسب زیرک سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست

چون قضایش حبل تدبیرت گسست / چون نشد بر تو قضای حق درست

فسخ عزائم و نقضها جهت آن است که تا آدمی را از آن مالک ... عزم او را فسخ کردن و ... طمع او را عزم ... تا اعتماد او را بر عزم و ... شکسته ... بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا به طمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند

ور به کلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عور و بیش / کی شدی پیدا بر او مقهوری اش

عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

وجد ایدن حضرت نبی نصرتین ... وان بیان و کشف الاتی اید
شاه طالب ... بعض اکنون ... حضرت خادم تا صاحب ...

از یاران و از خصما در خواستیم | گر کسی ما را اگر نا راستیم
آلله حق ور راستست از ما و او | نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات | پیش لات و پیش عزی و منات
کما گر حقست او پیداش کن | گر نباشد حق زبون ماش کن
چونک وا دیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خاستیم | گشت پیدا گر شما نا راستید
باز این اندیشه را از فکر خویش | کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرهای ما ادبارست | تا صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آید روزگار
ما همان ایام بخت او نشیب | بارها بر وی ظفر آمد هم
باز گفتندی که گر چه او شکست | چون شکست ما بود آن خشنودیست
زانکه بخت نیک او را در شکست | داد صد شادی پنهان زیر دست
گر شکسته می‌نماید هیچ | گر نه عنبر بود شرح ران نه پیچ
جز نشان مؤمنان مغلوبیست | لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی | عالمی از ریح و پیچان بر کنی

قرب نی بالا و پستی رفتنست | قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه بالا است و زیر | نیست را نی زود و نی دورست
کارگاه و گنج حق در نیستیست | غره هستی چه دانی نیستیست
حاصل این اشکست ما ای کیا | بی‌نماید هم با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف | همچو ما در وقت اقبال و شرف
زانکه فقر و برگ همه انقطاع او | فقر و خواریش افتخارست و علو

... در ایشان که رسول الله صلی الله علیه و سلم که ما رحمت ایشانده
شادمان شده ... رحمی ... الآکرم
... ونشسته ایشانده اوصاف بشریت ... از عیش
... که ما را ... الا اعضا

آن یکی گفت ار چنانست آن همه | چون بخندد چون که ما را بسته دید
چونک او مبدل شدست و شاد | بسته زنجیر ... ز آن دیش
بر ... ز دشمنان چون شاد شد | چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست | جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان | بر بد و نیک‌اند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان | آن اسیران با هم اندر بحث آن

مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی‌دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر / قندی خورده بود و در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر عدو / خوش بنوشد چون حسد آید برو
با نشاط آن زهر می‌کردیت نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
زان نمی‌برم گلوهای بشر / که مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی‌کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
سلک بنهم تا بر جسم مرده کم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی‌برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
تا شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
من همی‌رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتند / تخم بختی خود کاشتند
یکدگر را جد جد می‌خواندند / سوی اژدرها فرس می‌راندند

زان همی خندم من از زنجیرتاب / که بکردم آنگهان شبگیرتاب
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آیمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته به حضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

شد نشان صدق ایمان ای جوان | آنگه خوش آید ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست | بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست | صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد | پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او | که توی آن من و من آن او
گوش دار اکنون که عاشق می رسد | بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن عاشق صادق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان | گوییا پرید شاز تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش | سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب | نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او | پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت | چونک معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو | چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب | شمس آید سایه لا گردد شتاب

اندرو عشر اذاه یستقیم | آنکه ده از ستم جانی سقیم
زان بدادی فخر را مالک منهجی | تا نیاید بر فلکها یاربی
سکرای مظلوم سوی آسمان | کاسمان شاه داری در زمان

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه مظلوم را که خصم بیار

گفت پشه داد من از دست باد | کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم | با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان | نیست ما را چاره کردن جز فغان
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی | امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور | مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر | هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن | خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست | خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو | پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز

جاهدوا اندرین شکل شکار ... کی کشد خرگوش شیری را شکار
گر بجانستی و دیدی شیر را ... کی کنارانی کشیدی شیر را
ظالمست او بر وجود و بر جان خود ... ظلم بین کر عدلها گوی برد
جهل او مر علمها را اوستاد ... ظلم او مر عدلها را شد رشا
دست او بگرفت کین رفته دمش ... آنگهی آید که من زنده خشتش
جان نامحرم نبیند روی دوست ... جز همان جان کز اصل از کوی اوست
چون عزیزخه شود ای مرده تن ... جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان بخشتر ... جان که من بخشم ببیند بخششم
در دمم قصاب وار این دوست را ... تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا ... وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت ... ای ز هستت ما همیشه هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو ... رازهای گفته گویم می‌شنو
زانک این لبها از آن دم می‌دمد ... بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم بر گشا ... بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت ... اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا ... سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه بود کز خطاب ... یوسفان زاید رخ چون آفتاب

تا بیا گفتی تو ای صدر ودود ... کز بچشم تو را آفتاب بود
انّا لله گفته و بیرون رفته‌ام ... گوییا انا الیه ثلاثا گفته‌ام
راه ها چون سوختست باران مزرعه ... می‌شد از خاکستر از راه به
خاکسار رحمت ای صدر جهان ... از هوای خسته بودم دریا
سالها از شش جهت روی تو ... گوییا باری بر من خشم دو تو
سالم از تأسیس بنیان صالدام ... خون همی‌گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا پای تو خون بر خاکها ... تا بری باشد بتیر از چشمها
گفت بس در دست و پای بر یکی جنبی ... آنچه خواهند تا بیارد بر زمین
من بیا زگفت و گریه می‌کنم ... تا بگویم یا بگویم چون کنم
گه بگویم قوت می‌کرد ذکا ... ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
می‌چکد از دیده خون دل ... بر چه افتاد ست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن خبیث ... که برو بگریست هر خرد و کلان
اندر آن جا آن برآمدهای او ... حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گریان خیره گر آن خیره خند ... مرد و زن خرد و کلان حیران شده
شهر هم مر زلزله او شد ... مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم بارنی ... گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و حال ... یا فراق او عجب‌تر یا وصال

گویش رو گرچه بر جوشیده | همچو جان پیدا و بس پوشیده
گوید از جوش خم است این ستم | چون می اندر بزم خنبک میزند
گویش زان پیش که کردی کرو | تا بیاید آن می مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من | یار روز من تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من | گویدش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام | زانک سیری نیست می خورد مدام
عشق جوشد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب | چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست | آنک با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق دراز هجری بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بد | می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد آنک بیرونی بود

بشنو از نالها و هوی را | کی ببینی حالت هر یک را
نقش‌ها یکسان بهنگام مصحف | خانه هم یکسان بود و آن شان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها | این یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف | بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت اسپان بود | پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر | وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ | زانک سرپوشیده می‌جوشد چو دیگ
جوش و نوش و هر کسی گوید بیا | جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی دیدنهای روشناس | رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند | چشم یعقوبان هم او روشن کند
هان بگو احوال آن خسته جگر | کز بخارا دور ماندی ای پسر

رسیدن عاشق بمعشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود
که و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کاندر آن دو جستجو بد هفت سال | از خیال وصل گشته چون خلال
سایه حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الجزء الرابع [illegible] الاحسن [illegible]

واجل المنافع [illegible] قلوب العارفین

لطائفه کسرور الارض بصوت

الغمام وانس العیون بطیب المنام

فیه ارتیاح الارواح وشفاء

الاشباح وهو کما یشتهیه

المقصود [illegible]

السالکون [illegible]

قرة [illegible]

[illegible]

وللتی موصل [illegible]

[illegible]

بعون الله [illegible]

هین مشو زاستیزه رو در کار کن	با توکل کشت کن بشنو سخن
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد	در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست	من چرا افشانم این گندم ز دست
وانک او نگذاشت کشت و کار را	پر کند کوری تو انبار را
چون زری بگرفت او از سلوی	عاقبت دریافت روزی خلوی
جست از بیم عسس شب با چراغ	باز خود را یافت چون بخشید و خراج
گفت سازنده سبب آن نقش	ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده	از در دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سبب این کار را	تا ندارم خار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کراهت بود	چون حقیقت بنگری جنت بود
تو مبین که بر درختی یا به چاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو	ای اخی در دفتر چارم بجو

تم المجلد الثالث من المثنوی

المعنوی للمولوی الرومی

بعون الله تعالی و

حسن توفیقه

و رأس الکتاب [illegible]

بعد الانتهاء [illegible]

عن اصحاب [illegible]

[illegible] من بعد

النظر فیه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] والعمل [illegible]

لاهل العلم و [illegible]

[illegible] الناسکین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] التوفیق [illegible]

[illegible]

وما شجانی انی کنت نائیا	اعلل من برد بطیب التنسم
الا ان دعت ورقاء فی غصن ایکة	تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة	بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا	بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمحدثین والمتبحرین بفضله وکرمه

وجزیل الائه ونعمائه فهو خیر مسئول واکرم مأمول والله

خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وهو

خیر خلف ورازق للعابدین والزارعین والحارثین

وصلی الله علی محمد و آله الاکرمین

وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین

آمین یا رب العالمین

دفتر الرابع

ای ضیاء الحق حسام الدین توی ... که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا ... میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ٔ ... میکشی آن سو که تو دانسته‌ٔ

مثنوی پویان کشنده ناپدید ... ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ٔ ... گر فزون گردد تواش افزوده‌ٔ

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین ... میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده‌ٔ در ما مضی ... تا که کان الله پیش آید جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت ... در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید ... فضل کرد و لطف فرمود و مزید

زانک شاکر را زیادت وعده است ... آنچنانک قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما ... قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیادت میشود زین رو بود ... نه برای بوش و های و هو بود

چرخ چارم نور ده خورشیدوار ... تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه بخواند افسانه است ... وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود ... قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر ... شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او ... حق نمودت پاسخ افعال او

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد ... کم مباد از این جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست ... گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان ... قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت کرده شد اینجا تمام ... چارمین جلدست آرش در نظام

تتمهٔ حکایت آن عاشق که از عسس گریخت و در باغی مجهول معشوق را یافت و دعای عسس کردن و گفتن که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن جد و جهد کان شخص از عسس ... راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال ... کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبد امکان دید ... همچو عنقا وصف او را میشنید

جز یکی لقیه که اول از قضا ... بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او ... خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نه بلابه چاره بودش نه بمال ... چشم پر و بی طمع بود آن نهال

او عوان را در دعا در می‌کشید | کر عوان او را چنین راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود | وان عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بدی مطلق نباشد در جهان | بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست | مر یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند | مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ | خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار | نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود | در حق شخصی دگر سلطان بود
او بگوید زید صدیق سنی است | وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذات است بر آن یک جنان | او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر | پس ورا از چشم عشاق نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را | بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو | عاریت کن چشم از عشاق او
بل ز او کن عاریت چشم و نظر | پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال | گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش | تا رهد از مدبریها مقبلش

در حقیقت دوستانت دشمنند | که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است | او بزخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود | او بزخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین | کو بزخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزونتر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر | که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود | چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی در او | گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار | گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات
آن عوان در حق غیری سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
رحمت ایمانی ازو ببریده شد | کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری | کینه دار اصل ضلالی و کافری

جنبش این جزو بادای ساده مرد / بی تو وجه باد برزن سبز کرد
جنبش از نقش کاندر لیست / مانع تشریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و ثنایی کنی / گاه دم را جحود و ثنایی کنی
پس بیان احوال دیگر بادها / کز جزوی کل همی بیند بها
باد را حق هم بهاری می کند / در دلش ابر لطف عاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند / باد بر هود دگر معطری کند
می کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد غنی بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کش / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد زامتحان و ابتلا
چونک جنبانده دم آدم مروحه / جنت الاسند با مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم زانباری ببین / فهم کن کان جمله باشد این چنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه از بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا انباری بود یا چاهها

چون بر صوفی بجد و چاشتگاه / هر دو در مانند نه حیلت نه راه
هیچ مقصودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصد آن بوز بوقت آن صبوح / از جبایی که با احسان صبوح
اعتمادش بر آن کو هیچ یار / ایند مال تا خانه تا ید او رکاد
آن قیاس است آمد با قضا / گرچه شاربست هم بد بد هر
چونک بد کردی بترس ایمن مباش / زال شعرات و یو باز صفا
جذکاهش او بترساند کسا / آفت زان بد پشیمان و حیا

حکایت آن دزد که در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر داد / اولین بارست جرم و زنهار
گفت عمر حاش لله کای خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زد این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
آن بدانست عقل ای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آن جانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ و وفا
نه طریقی نه رفیقی نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان

در ببستم تا کسی بیگانهٔ / در نیاید زود نادانستهٔ

گفت صوفی تا که جستش خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست / یک خاتونیست خوش اندک جهیت

خاست تا دختر ببیند زیردست / اتفاقا دختر اندر مکتبست

باز گفت آن آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست

گفت صوفی ما فقیر و زادکم / تو درخوانون مال دار و محتشم

کی بود این کفو اندر ازدواج / یک دری از چوب و دری دیگر ز عاج

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

کی بود همرنگ فقیر و احتشام / کی شود همجنس یاقوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس

یا کبوتر باز کی شد همنفس / کی شود همراز عنقا و مگس

گفتن زن که او در بیچارگی نیست سر داماد ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی زن را ...

گفت کفو این چنین عذرها و / گفت نی من جسته‌ام اسباب جو

مال و زر سلول و بخشد امیر / ما بحرص و جمع نی جوی عام

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بنا باشد فلاح

هست پیدا بر خدا اسرار و علم / که چه کاغذ دارد او نام هم

اسم مشتق نا وصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کز اسامی صبر برا ز اصفیا

یا علم باشد چنین نام و قبیح / یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگوید این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستم پیش از وصال / که نکو رویی ولیکن بد خصال

من همی دانستم پیش از لقا / کز ستیزه راستی اندر شقا

هرکه چشمش سرخ باشد در غشش / وآتشش اندر دلکی بیغشش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی شبان انگاشته‌اند آن ظبیها / رایگان دانسته‌اند آن سوی را

تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس اندر دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند آن بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم

آفتاب آن شاه را همره کرده در | تا بتو در حق افتد صد شرر
آنک گوید مال گرد آورده ام | چیست یعنی چرك چندین برده ام
این سخن گرچه که رسوای قراست | در میان تو نیاید این خرافات
گر تو شش سد کی تا باش | من کشیدم بیت سله بی کرب
آنک در تون زاد و پاکی را ندید | بوی مشك آید بر او رنجی پدید
الکهان افتاد بیهوش و خمید | چونک در بازار عطاران رسید

تشبیه دباغ که در بازار عطاران بیهوش شد و از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد | تا خرید آنچه ورا در کار شد
بوی عطرش زد ز عطاران راد | تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بیخبر | نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان | جملگی لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند | وان گلاب از دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه | از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر | وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور از عود و شکر زد بهم | وان دگر پوشش همی کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد | وان دگر بوی از دهانش میستد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش | خلق درماندند اندر بیهشش

گر بغاریدی نصیحی آشکار | ما کنیم آدم شمار اشکار
سالها بو لعنش بکشته ایم | در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ | شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید | عقل را دارو بافسون میکنید
کند اکمه شرك ایشان جدت | میرکند دماغ او فتاده جوذت

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بسرگین سگ

خلق را میراند از وی آن جوان | تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو | پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود | داروی مغز پلید آن دیده بود
چونک بوی آن حدث را واکشید | مغز زشتش بوی سرگین را شنید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت | خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید | مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود | که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشك نصیحت سود نیست | لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق | کاندرون پشك زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد | می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور | او همه جسمست بی دل چون قشور

گر شدم در راه حکمت راه‌زن | آمدم ای شه به شمشیر و کفن
جز به دست خود مبرّم پا و سر | که از این دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن | هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد دم این دم راه شد | گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین | گر بماند این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود | چشم ستار بود عفو و جود
امتحان کردم مرا معذور دار | چون ز فضل خویش گشتیم شرمسار

در جوابش برگشاد آن یار لب | کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری | پیش ما ای تیره‌رای آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز | پیش ما رسواست پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری | تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه | خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را | بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست | از بهانه شاخ تا شاخی بجست
ربنا اظلمنا گفت و بس | چونک جان آن بدید از جرم و بس
دید جانداران پنهان همچو جان | دورباش هر یکی تا آسمان

آلت غزه‌شان خاص آدم اند | تحفهٔ اظلمنا میزنند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو | همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش | در ستیزه و سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی | خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ | دید و در افزود شک از لاکشک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست | گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی | امتحان همچون منی یاری کنی

گفتن آن جهود امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر کوشک خود را بینداز و جواب گفتن حضرت امیر او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود | کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند | حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری که حفیظ است و غنی | هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام | اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو | و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو | تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا | آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول | امتحان حق کند ای گیج گول

چون نگنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو	تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهی نقشها	بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید	نه که آن نقاش هم بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست	پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت	بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود	با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان	کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان که امتحان مطلوب شد	مسجد دین تو پر خروب شد
هین مجو رسوائیت در امتحان	از کرم ورزو مجو آن آن زمان
تا شکافد زان ترا آن مستحق	از کمال امتحان [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	قصهٔ داود برگوی و بیا

قصه مسجد اقصا و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان علیهما السلام بر بنای مسجد

چون درآمد عزم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصا به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان	کز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	مسجد اقصا برآری ای گزین
بی شکال و بی سؤال و بی جواب	دم مزن والله اعلم بالصواب
بی خطاب آمد بداود از خدا	کز تو این بنا بنگو لقا
دل معارا اندر تفکر زین خبر	ره مده در خود ملال و شور و شر

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة خاصه لقاسم [illegible] و بعاملان و سایلان اگر یکی [illegible] از ایشان [illegible] باشد [illegible] که اگر [illegible] [illegible] هزاران [illegible] شود [illegible]

گرچه برناید بجهد و زور تو	لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست

یک ماند ستاره با آفتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آن چنانک سوز درد و زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می کند زنبور بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وآن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جمله سر تا به پا
آن چنانک از آب آن زنبور شر / می گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح ها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمش هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می گسست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز اهلک باره تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانک جنت را نه ز آلت بسته اند / بلک از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی

بس گری فهم کردی چشم کور / گرم آمد آفتابی بی فتور

لیک کی گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش او را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود / شرح وی کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پرده عیان

وای بر وی گر گشاید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری که جهل سرها می‌کند

این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر است یعنی گر شدی

از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان

آن زمین کامد آخر در عسل / خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل آنکه یک زمان تا تما / میدود پی می آید اندر کاروا

هست سر این کاروان بی مدعا / که مقام رفته باشد اسفار

دل که کعبه میرود هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیله چشم بر هم می‌نهی / در سفینه خفته ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق صدق رسول الله

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / با سلیمان میفرستاد از کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر وا پس بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید

باز گفتند ار کساد و ار روی / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان را بجای آوردنیست

گر بفرمایند که وا پس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید

خنده اش آمد سلیمان چون بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه هاست / که بشر آنرا نیارد هم بخواست

می پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند

می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

تا زبون کرده به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بی تاری بود

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال

صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او

در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو

روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ

باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست

روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس

نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر / نه ز خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نور زای

نور این شمس شموسی فارسست / روز خاص و عام را او حارسست

چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید

تو بنورش رو همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان

پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر ره زنی را چاک چاک

یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان

پیش عطاری یکی گلخوار رفت ... تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل ... موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من ... هست نیکو لیک بی تکلف بی سخن
گفت گل سنگ ترازوی منست ... گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو ... سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنک گلخورست ... سنگ چه بود گل ز شکر بهترست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر ... نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست ... کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود ... دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست ... آن به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد ... او بجای سنگ او گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست ... هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند ... مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت ... گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان ... چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد ... که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری ... رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

آنک گر خواهد همه خاک زمین ... سربسر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند این زر گزین ... روز محشر این زمین را نقره گین
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم ... ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم ... خاکیان را سربسر زرین کنیم
ترک او گیرید اگر سلطان سباست ... که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنک تختش خوانده‌ای ... صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیست بر ریش خود ... پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید ... شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد ... بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا ... خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها ... ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی ... بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ ... ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان ... مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج ... که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ ... آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر ... زر بده سرمه ستان بهر نظر

که بیایید ای عزیزان زود زود | که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر | جوش موج هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام | زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابرهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود | تا بیابی همچو آن ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود | که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کان کو عادلست | فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها | نه بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصود شه از بانگ رباب | همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل | چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق | می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مائده بود از کتب یکدو جبه ام | دوخته در آستین جبه ام

شکایت کردن اوکرامی زد با یعنی آن درهیم کش کرمن بود نوع از قوم کلمات شایع و چیدن هیزم کش بعجبت اش و بیان حال و حکمت آن والله اعلم

آن یکی درویش هیزم میکشید | خسته وقتی زبیشه میرسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم | زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شدست | رزق خاص جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو | حیف چند شتا بن بهر بدو
بهر این زندانی تکلیف کن | تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او | زانک شمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه | چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر | بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی کرد او بخود زیر لب | در جواب فکرتم آن بوالعجب
کاینچنین اندیشه از بهر ملوک | کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من همی کردم عذر ایشان لیک | برد او میزد عتابش پیک پیک
سوی من آمد ببیت هیمه شیر | تنک هیزم را نهاد از پشت پیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد | لرزه بر هفت عضو من فتاد

قصد من آنست کاید با تو آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد جوی و گرد حوض آب صاف
مجتنی مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر اصول و ابتدا
انتها برفت و بر ابتداء تو
مثنوی اندر اصول و در فروع
مثنوی در استوا و در اول
در قبول افتد چو شد مقبل
در قبول آرند شاهان بلند
چون بقالی کاشتی آنرا بده
قصدم الفاظ نرهم از ارباب
پیش من آوازت آواز خداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
اس برده باشد وگوهر دپی
تا ازین اندر مثنوی خوانده

همچو چشم و سر آب از جنا
کرد پای حوض کشتش جاودان
هم چو حاجی کرد کعبه در طواف
ای ضیاء الحق حسام الدین تو
جمله بهرنت و بر نست اشها
یکسره باشی و بر اسعاد تو
پیکند زیرا که ای قدر جوع
جمله آن قند کو شیا بر تو را
زانک شاه جان و سلطان چی
چون قبول آید بود هیچ رد
چون گشاد شد داده یکشا کره
قصدم از انشای آن کو را بنست
عاشق از معشوق حاشا کی جداست
هست رب الناس را با جان ناس
اس غیر جان جان نسناس نی
تو سر هر دم ندید ستی دپی
لیک جسمی در تحیر مانده

شرح ناصحه بکند هجوم بهابان

هین بیا المعنی در ره بد شود
پرده دار تو درست را بر کند
جمله قد آنست زمین و آسمان
از ره ویژی که با عادان چه کرد
ابجه بر فرعون زد آن بحر کین
والجه ابل با آن پیل کرد
آلت سنلت انداخت داودی بد
سنلت پی باربد بر اعدای لوطی
گر بگو بیر از جمادات جهان
مثنوی چندان شود که چل شتر
دست بر کافر گواهی میدهد
او بعوده صد حق بر فضل و دریب
جزو جزوت لشکر حق در وفاق
گر بگو بیچشم ما کور افشار
از کرت با جوان باسب عقل
جزو لت جان جان هر جزو نیست

لشکری خصمت شود مرتد شود
جان تو با تو بجان جنگی کند
لشکر حق شده کاه امتحان
آب را دیدی که در طوفان چه کرد
والجه برقامدن نوح ستان
لجه پشه کلهٔ نمرود خورد
کشت سیصد پاره و لشکر شکست
آنکه در آب سبه خوردند خوط
عاقلان را بازی پیغامبران
کرگشند عاجز شوند از ادو پر
لشکر حق میشود سر می برد
در میان لشکر او بی ترس
مر ترا اکنون سطیعند از نفاق
درد و چشم از تو زدندان گو
تا به بینی لشکر حق را عمل
دشمنی با جان جان آسان

بت شکن بودست اصل اصلها / چون خلیل حق و جمله انبیا

کر درآید ای رهی در بت‌کده / بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانک نقد کان بود

کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته‌زار / در رخ آتش همی خندد چو زر

شاه دین را منگر ای نادان به طین / کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا

کر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش برآید بر سری

جسم ما روپوش ما شد در زمان / ما چو دریا زیر این که در نهان

کرکه باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خفته بر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

قصه کوته از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد به سوی لاله زار

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله حول السقم

ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق والسقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم

ایها السایقون قوموا واعشقوا / ذا الذبیح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانک هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف / مر کبوتر را حذر فرما ز باز

باز را از حلم گو و احتراز / زان خفاشی که بماند او بی‌نوا

میکنش با نور جفت و آشنا / لیک جنگی را بیاموزان تو صلح

مر خروسان را نما اشراط صبح / همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فرّ او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دُمّ عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / کز کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آمد همی عفنیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که عطاها با ثنا زنده کرد سنگ
زد حکمت چون بنا موضع بسخت / شیر سنگی را شنیدی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه استعانت حلیمه به بتان بعد از فطام مصطفی صلی الله علیه [وسلم] ... و لرزیدن و سجده کردن بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و بیان آن

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنود بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق

تا بیابم این ندا آواز کیست / کین ندایی بس لطیف و بس شهیست

از کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندای منقطع شد در زمان

چونک وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو اندُه مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنما آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده ما رسته ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو

تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت

سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد گذشت

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را صلی الله علیه وسلم و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواست کردن و یافتن او محمد مصطفی را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعرها / که بمیلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را می نبینم من هنر / تا شوم مسعود این مقبول در

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا بشکر دولتی خندان بود

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید که بنگر پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند | لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم | خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین | کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند | شحنه آن عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها | تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است | لیک احمد از همه افزوده است
شد زمین و آسمانها خندان و شاد | کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش | خاک چون سوسن شده آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش | چونک اندر جنگ آمد کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ | تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال | آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان | پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان

ختم قصه دعوت حضرت بلقیس را والسلام

خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر | جاودان از دولت ما بر خور
خواهرانت را ز بخششهای داد | هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در حی بود | هر که برد او چنین سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب | بر تو چون خوش گشت آن رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو | وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن | که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او بر طلب دنیا و غفلت او
از طلب معطیات که انبیا جستند کرایت قرب حق

آن سگی در کوی گدای کور دید | حمله میآورد و دلقش میدرید
گفت ای یار یا ولی یاری گر | شد مگر بیهوش آید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو | بر که‌اند این دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور | در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور | میخورند از من همی گردند کور

من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو دره / طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
هم عصا باد بر اعدای هود / کو برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصایی بود پشه در نبرد / کو برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / ذرق ان فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جحیم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانک بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شوید امروز باز
هر چه نی باشد شکر دی دگر / در میان باغ از سیر و کرز

خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملک شاهان و سلاطین دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا شادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال / هم چو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه / می‌خوری صد لوت و لقمه خای نه
نه نهنگ غم زند بر کشتیت / نه بیاید زهر دون زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
تخت عزتت روزی تخت رفت / گر تو نیکوبختی و سلطان زفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا / دولت خواهم تو باشی بختیا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو چون بختی بخود چون گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونک عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معونت ملایکه و دیو و پری آشکارا سلیمان را

ای سلیمان مسجد اقصا بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چون ز کودک رفت آن حرص بدش … بر دگر اطفال خنده آیدش
که جهد بی کرم چه می دیدم درش … خل ز عکس حرص بنمود الدبیس
آن بنای انبیا بی حرص بود … زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام … لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود … آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست … لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان چون کتاب دیگران … نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال … نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر … مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان … قبله اعمال ما احوالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست … [illegible]
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم … نقص گفتم گشته افضل گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام … که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند … جمله را افلاک در جبر کشند
دیو یکدم گر رود از مکر و زرق … تا زبانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو … سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو … تا ترا فرمان برد جنی و دیو

حث بیارست و بنا یا خرجات و عوام او در ابدیک را حق کرم

بیدزان و لیمهان بهار شاه … مدح شه می‌کرد و عشقهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کسب … شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست … جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم از کرم … حاجت نو را بمان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه … یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک … والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد … جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند … بر بخیلی عاجزی کدیه تنند
گر ندیدندی هزاران بار بیش … عاقلان کی جان کشیدندی بریش
بلکه جمله ماهیان در موجها … جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و شیر را شکار نیز … اژدها و نیز مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار … مایه زو یابند هر دی و بهار
هر دمش لابه کند این آسمان … که فرو مگذارم از خولک زمان
اُستنم من عصمت و حفظ توا … جمله مطوی یمین آن ودود
ور زمین گوید که دارم بر قرار … ای که بر آب تو کرده پشتی سوار
جمله کان کیسه از و بردوختند … داد حاجت از و آموختند

این بگفت و چون ببیند قدح
کو جزا فربه شود احسن مدح

رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد
شعر اندر شکر و احسان کان نمرد

محسنان مردند و احسانها بماند
ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
وای جانی کو کند مکر و دها

گفت پیغامبر خنک آن را که او
شد ز دنیا ماند از او فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آن کو مرد و عصیانش نمرد
تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

این رها کن آن که شاعر بهر کد
وام دار شد و بود محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار
بر امید بخشش و احسان یار

نادره شعری پر از در درست
بر امید و بوی اکرام نخست

شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک آن بار آن وزیر پر ز جود
بر براق عزت از دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس
گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما
شاعری را نبود این صله جزا

من به ربع عشر آن ای مغتنم
مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش ازین
ده هزاری زر بیاورده است

بعد شکر کلک خایی چون کند
بعد سلطانی گدایی چون کند

رو به ایشان کرد و گفتا ای ثقات
از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او
صد وزیر و صاحب آید جود جو

این حسن کز ریش زشت این حسن
می توان بافید ای جان صد رسن

این چنین صاحب چو شه اصغا کند
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

تشبیه کردن حال این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون میشد نرم و رام
چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر
از خوشی آن کلام بی نظیر

چون به هامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هرچه صد روز آن حکیم خوش خطاب
ساختی در یک دم او کردی خراب

همچو سنگ منجنیقی آمدی
عقل تو دستور و مغلوب هوا

ناصحی ربانیی پندت دهد
آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه بر جایست هین از جا مرو
نیست چندان با خود آ شیدا مشو

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / داند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنک در عالم علم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک درآغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن

پس به چنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ

دیو خود را سلیمان بن داود علیهما السلام نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

آن چو بیداریست این همچون وسن / همچنانک آن حسن با این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نه پندارید شما او بس است

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر می‌گفت این و لیک / می‌نمود آن عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ حرص و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما به بوش و عارض و طاق و طرم / هر کجا که خود همی ننهیم سر

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین

اولش دود و بآخر لطف بود / جز در ویرانه نبود بال خر
تو بهر کاری که بجزمی جست / عیب آن دم بر تو پوشیده شود
زان همی مانی بدان تر یکانی / که بپوشد از تو عیبش کردگار
همچنان فکری که کردی تو بدان / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی ز عیب وشی / دور میبودی جانت بعد المرتقی
حال کاجز و پشیمان میشوی / گر بُدی این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / خوار گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود / نیم دیگر در پریشانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و یار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانی بر فوتش چه است
گر همی دانی که ره نیکوترست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست

آن خیال باغ باشد اندر آب / کو کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف او بدین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آمد یعنی آن خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون سخن گفتن خروب و خاصیت و منافع آن که در وجود گفتن

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی
پس سلیمان دید اندر گوشه / نوگیاهی رسته همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / مر ترا چه نفع و چه حظت بود

پس چو آن ابلیس دریابست او — اختیار اندر جنک واندر کفت و کو

چون بود اکراه با چندان خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی

آن چنان خوش کس رود در مکرهی — کس چنان رقصان رود در کمرهی

بیست مرده جنک میکردی در آن — کت همی دادند پند آن دیکران

که صواب اینست و راه اینست و رو — که زند طعنه مرا جز هیچ کس

کی چنین کوید کسی کو مکرهست — کی چنین جنکد کسی کو بی رهست

هرچه نفست خواست داری اختیار — هرچه عقلت خواست داری اضطرار

زیرکی ابلیس و عشق از آدمست — داند آن کو نیکبخت و محرمست

زیرکی سباحی آمد در بحار — کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانکهان دریای ژرف بی پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی — حسبی الله کو که الله‌ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش — که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید

چون رهی از منتش ای بی رشد — که خدا هم منت او میکشد

شاه وادر خانهٔ پدرق نهد — این چنین باشد عطا کالحق کند

حکم چون در دست کمراهی فتاد — جاه پندارد در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاووزی کند — جان زشت او جهان سوزی کند

طفل راه فقر چون پیری کرفت — پیروان را غول ادباری کرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرکز ندید آن بی صفا

چون نمایی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و زعیم — عاقلان سرها کشیده در کلیم

تفسیر سورهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب — که برون آ از کلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر کلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرکردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننک مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنکر کاروان ره زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی — همچو روح الله مکن تنها روی

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنک ترك الجواب جواب این سخن که جواب الاحمق السکوت شرح این هر دو سخن درین قصه است که گفته آید

پادشاهی بود و او را بنده / مرده عقلی بود و شهوت زنده
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکوبین داشتی
گفت شاهنشه جرایاتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط برکنید
عقل او کم بود و نام او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

عقل او ار غالب آید شد فزون / از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب آید پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
این دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن بود
زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش

کر بود در خورد آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تعریفی مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع کشته‌ایم / زانك در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را کردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان جو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو

جون جوالی بس کرانی می بری / زان نباید کور که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش / کر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیکار و ننك

در جوال آن کن که می باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

زشت نبود کر جوال پر ز ریك / بی کشی و باشد آن هم مرد ریك

جون نمی تابی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر که هم حسرت کشی

حکایت آن فقیه دستار بزرگ و آن کس که ربود دستارش را [illegible]
فقیه که پس کسه می بری آنگه ببر [illegible] والسلام

یك فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

روز و شب در جلوه اندر کشمکش / کز جهالت بس اوفتاد الحرش

همچو مجنون در تنازع با شتر / که شتر چربید و که مجنون حر

همچو مجنون و جون ناقه‌ش یقین / میکشد او پیش و این واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یك دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه کردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا جونکه پر بودش تن / می نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیك ناقه بس مراقب بود و جست / جون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل کشت و دنك / رو سپس کردی بکره بی درنك

جون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنکها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

کفت ای ناقه جو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدکر را راه زن / کمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن جون ناقه‌ای

جان کشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین جنکالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

اندرین کون و فساد ای اوستاد — آن دغل کون و نصیحتان فساد

کون می‌گوید بیا من خوش‌پیم — وان فسادش گفت رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگران سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آب ریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو — آن فروغ حسن و مرغوبیت کو

بر طبق کو عشوه و نغزی خوبیت — بر سبد کو جلوه و نغزی بوت

گوید او آن دانه بد من دام آن — چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس انامل رشک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کو در صف شیران بود — آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز دوربین و محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل‌بر — آخر آن چون دنب زشت پیر خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد — وآخر آن رسوائیش بین و فساد

آن یکی بانگ که اینک حاضرم — بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضریم هست همچون مکر و کید — نقش آخر را ببینه اول ببین

چون یکی زاد و حوالی زر شدی — آن دگر را ضد و بد در خور شدی

از حیل آن کو ز اول آن شنید — بر عقول و سمع مردان شنید

خانه خالی یافت جا را او گرفت — غیر آنش گر نیابد ناشکفت

کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید — آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد — کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هم هست و مقناطیس هست — تا تو آهن یا کهی آید بدست

برد مقناطیست ار تو آهنی — ور کهی بر کهربا بر میتنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار — لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم — هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده — جان موسی طالب سبطی شده

نقشها را لایقست این الحق — مرده را در خور بود گور و کفن

نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان — قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

آب وحی حق بدین مرده رسید — شد ز خاک مرده زنده پدید

تا نیاید وحی تو غره مباش — تو بجان گلگونه طال البقاش

آلت وصیتی چون که او مایل شد — تا به خورشیدی که آن آفل شده

حرمت و مغز مویی گشت | هر چو از بام بود افتاد طشت
الملک لله بجز حجت نماند | الملک حق بجز رحمت نماند
چون عمل پنهان شدست از مرد و زن | در صف آی قلب اگر لاف زن
وقت لاف غش محک چون غایبست | می‌برند از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود | لیک چون آمد محک گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم | ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش | لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز | زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی | آن سیه کآخر شد اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا | دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی | عقل او بود ز او طالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش | جان بر اشکستگان رحمی بپیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد | از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند | آن زر اندوده مکن دعوی بدین
ای زر اندوده مکن دعوی بدین | کی نماند مشتری اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند | چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند | حسرت جانها و رشک دیده‌اند

ماهها آخر نگر بنگر بشب | بد گلوی چشم آخربین بتب
این دو دیده اول و آخر ببین | هین مباش اعور چو ابلیس لعین
چون دو چشم گاو در جرم تلف | همچو اهل نفس کش بود تلف
اعور آن باشد که حالی دید و بس | چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او | که دو چشم راست بیند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده را | نصف قیمت لازم است انجا
زانکه چشم آدمی تنها بود | بی دو چشم او کاری می‌کند
چشم خر چون اولش بی آخر | کو دو چشمش مست حکمش خور
این سخن پایان ندارد وان خفیف | می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه رقعه نوشتن آن غلام بطلب اجری

رقعه بنوشت او نامه پیش مطبخی | کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و از همت او کین قدر | از اجریم آمدم اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است | نی برای بخل و نی تنگی ده
گفت دهلیزیست والله این سخن | پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمد او در وقت چاشت | زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما | گفت نی که بنده فرمانیم ما

اندکی با دلق آمد از عراق / بازپرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور

کز خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر وی شمرد / تا که شکر از حد و اندازه برد

پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود زفت

صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندُه نشان انتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا

بوی نفرت می‌بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدیهای هو کم کن تو لاف

بر ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز

گلشکر خوردم همی گفتی و بوی / میزند از سیر که یاوه مگوی

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ فهم

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال قوم خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانک زین محسوس و ز اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب او محرق و مطعون شود

این شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید

کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا بود

آن ز سردی هوا آبی شده است / از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید / یک مریدان را ازان دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی

قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را وانمود / از صفات و از طریقه جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را

زادن شیخ حسن خرقانی بعد از وفات سلطان بایزید

چون رسید آن وقت و آن تاریخ را / زان زمین آن شاخ پیدا گشت و خاست

زاده شد آن شاه و نرد عشق باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید

جمله خوهای ورا سالار جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لحمتت و مردهٔ ما و صفت / کز غم و عشق فراق اصل نیست
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پردها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک آخر / برساند شعلها تا اوج اثیر
مرد اول بستهٔ خوابست و خور / آخر الامر از ملک برتر شود
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ / جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

این ترازو و بهار این بهار دهن / تا رو و ز اضافه ما را در سخن
از شها زو گر کنی من که کنم / تا ترا من روشنی من روشنم
کج شد تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بر وی چون لیل کرد
گفت ای تاج کژ مشو بر فرق من / آفتابا کژ مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کج میشد بر او تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ / گفت اگر صد ره کنی تو راست من
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آن تاج کج همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت بر تارک بقصد
هشت کرت کج بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
تا بگفتش تاج چون گشتی این زمان / گر کنم تو راست کردی ز امتحان
تاج اطلس کش کای شه بازکی / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کنون کز پی کنم / پردهای غیب این برهم زدم
بر دهان غیر نه تو دست خود چند / مر دهان را ز گفت تا چند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد

توی بر تو برتوها همچون علو | فتنه فتنه دیو شد جانش همه
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی | ها انا ادعوک کی تنعی الیک
هین بیا این سو بر آواز شتاب | عالم از بر رفت روی از ما متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید | آن عجایب‌ها که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب از رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان | پر ز تشنیع و ز نفرین و فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شه | ای عجب آنجا رسید و یافت ره

خواندن شاه نامهٔ دیگر را و جواب نفرستادن

وان دگر را خواند هم آن خوب خد | هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد آن را شهریار | او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست | گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر | بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است | مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش | هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود | خاصه آن کو جنیت عقل بد
گر گر عقلی مبادا کس را | شومیش آبی دارد ابر را
هم نبارد ابر از شومی او | شهر شد ویرانه از شومی او

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ است کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم | کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها | کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا | از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکه مشورت با کسی میکرد و آن کس گفت که مشورت با دیگری کن که من عدوی توام والسلام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی | کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو | ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ | نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا هست اوست دوست | دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی | کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست | جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم | من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن

یک سریه می فرستادش رسول	بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل	میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده	زان بود که ترک سرور کرده
از کسل وز بخل وز ما و منی	میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی	پیشت آید هر طرف گرگی قوی
استخوانت را بخاید چون شکر	که نه بینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف	آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم	وز گرانی بار که جانست منم
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال	اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت کز جذب کرم	تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده ام	زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ	از لگدهایش نباشد چارهٔ
گر همی گردد ز گفتارت نفیر	کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس آخرش	گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام	هین که ان الله یدعوا الی السلام
خواجه باز آ از منی و از سری	سروری کم جو طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول جهت امیری کردن هذیلی را

چون پیمبر سروری کرد از هذیل	از برای لشکری منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت	اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند	در متاع فانی و چون فانیند
از کجا جمله اندر تفرقه	مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست	وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان	میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بیقرار	پهلوی آرامگاه و کشتزار
بوی پنهانست و جست و جو گواه	گر گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص	نبودی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد	که بجوای ضال منهاج رشد
تفرقه جویان جمع اندر کمین	تو درین طالب رخ مطلوب بین
هست منهاج و نهان در مکمنست	باقی بی عین گزافه جستنست

باده از زرکین عین شد عجب | همچو سیماب این عین شد مضطرب
تا اندرون تو مدحتی خوش نفس | دست بر لب میزنی یعنی که بس
خامشی بحرست وگفتن همچو جو | بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب | پیش پیغامبر سخن زان سور و تب
دست میدادش سخن او بیخبر | که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست | بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد
چونک با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد | نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را
هین به بینا این خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلتست و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش | لیک کوته گو و بادا اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز | همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانک من درین [illegible] | با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونک کوته میکنم من از رشد | او بصد نوعم بگفتن میکشد

حقان همچون شراب خوب [illegible] | نقل تقوی [illegible]
مست را بین آن شراب پرنکت | همچو فرزین مست کژ میرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر | در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خمر بهشت | فی [illegible] که مستی او یک شبست
تکها اصحاب کهف از نقل و نقل | سیصد و نه سال گم کرده عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشته | دار را دلدار می‌پنداشته
جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو میکرد بی پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابو یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون | لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله | کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد | مست گشت او باز از آن سغراق زفت
آن وصیتهاش از خاطر برفت | نقل آمد عقل او آواره شد

هر یکی چون ملحدان کرده گرو / کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید / بازگونه او تن خود می درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانهاشان خاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانک بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از ابلیس پیرتر خود کی بود / چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هر آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
نکر آید آنچه خلق دلیل / غرقه اند عقلش و در تال و نیل
نه خالی قلیل و بی کثیف / بی تجرد هم ز پرواز شیر
آن سفیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته نگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونک خواهی کرد بگزین پیر را
آنک او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل
آن خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه قلیل و نه کثیر	ننگش آمد آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دمی زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام	تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نه تا همدم عیسی بود	مرده نه تا دمگه عیسی شود
زنده نه و مرده نه لا شی بود	غوره باشد نه عنب نی بود
غوره گر غوری کی در شب کند	نه بپخت و خام و ترش و زشت
جان کورش گام هر سو می‌نهد	عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سوز دهد رنجید از زمان	زانک نازل شد بلا از آسمان

قصه آنکه صیاد و سه ماهی یکی عاقل و نیم عاقل و دیگر مغرور مستقل لاشی رها شدن هر سه

قصه آن آبگیر است ای عنود	که درو سه ماهی اشگرف بود

از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشوی این دوست را

یعنی وقت استنجا اللهم حصن فرجی دیمه‌جک یرده اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین کو وردی استنجاء و استنشاق وقت استنشاق بیکت عزیزی نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای	لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحه جنت ز بینی یافت حر	رایحه جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست	هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست	تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس	شب رو و پنهان روی کن چون عسس

هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیرکی یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو — پندهستای جان و دل من پیشت تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش — تا شوی زان پند شاد و خوب‌کش
زان سوم پندت دهم من بر درخت — که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم — ده درم سنگست یک در یتیم
احتشام تو و فرزندان تو — بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود — که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت نالان و همی گفت آه آه — این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مرترا — زین حیل آزاد بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته خود غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری — یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بود

از عجب وز رات و جست آن سلیم — تا بجهد خویش برهاند گلیم
پس گرفتش یک صیاد ارجمند — پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
دام افکندند و اندر دام ماند — احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه — با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر — عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا — همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من — وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن — آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم — تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ اعتباری ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون و کاذب را وفا نبود

عقل می‌گفتش حماقت با تو است — با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود — پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست — دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس — یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند — آز و نسیانش بر آتش میزند

گفت من عبدم رسول ذوالجلال | حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نه خامش رها کن هایهو | نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش | نام اصلم کمترین بندگانش
بندهٔ زادهٔ آن خداوند وحید | زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز آب و خاک و گل | آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک | مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان | هست از خاک و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت | از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک | اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو | خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبت نامیت هست | مر ترا آن نام خوشتر اولی‌تر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش | کز او پرورده اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم | زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس | هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق | که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک | در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی | بندگانش را جز او سالار نی

آن یکی آمد زمین را میشکافت | ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی | می شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش خنز | کی شود نیکو چو گردید نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا | کی شود سوزش بکار آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چه کنم ابریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند | نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب | هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن | زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کرد آن نام و نمک | کز نشستت وارهاند ای ملک

جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را

گر نبدی بند موسی وارهی | از چنین شستت بد نا منتهی
تو که خود را کرده بندهٔ هوا | که مگی را کرده تو اژدها

او بپالش رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

ای بپالش رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

ای بپالش رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لایزید

وان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حسی مدرکی را از آن که نی مدرکات دیگرست که از مدرکات آن حس چون بی خبرست چنانکه هر پنج حواس از مدرکات آن دیگر بی خبرند و از آنکه وظیفه او نیست که اگرچه محکم حال منکر بود آنرا از منکری او عاجز نمی خواهیم

حس دیده چار اوراد راست / پرده پاکان حس را دراست

مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین شد جامه شوی صوفیان

آن پری و دیو می بیند شبیه / نیست اندر دیده گاه هر دو به

زر را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدم از خاکست کی ماند بخاک / جن از آنجا نیست هیچ اشتراک

هست ماند ای آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می بنگری

مرغ از باد است کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون گرچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاکی هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می کرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست

گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می گزید

کوه و سنگ ار دیده ور نه شد / پس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خوردی چنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها

تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی را زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانک صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز | وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی | جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف | و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانک مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در | هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چونک گردش رفت شد صافی و ناب

[illegible] موسی علیه السلام | اسرار فرعون را و واقعات او را

دیوخانه کرده بودی سینه را | قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست | نک عصا آم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا بیخ سینور و ... غیب است و غفلت ایشان از آنکه چون غازی نرود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان | جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند در بندان غیب | تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند | کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش | حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب | تا نیاید زین طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی | تا که شارع را بگیری ایزدی
چون بگیری شد رهی کان ذوالجلال | بر گشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج | کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم | نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند | چند گاهی بر سبیل خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر | تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد | که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه‌روتری یا آن ثمود | که نیامد مثل ایشان در وجود

بیان آنکه در توبه همیشه بازست

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را کی یک پند بقبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون کی آنها کدامست

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه

گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من

بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم

بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین

که خراب گنج بخشد خانه را / پیش گیری تیشهٔ مردانه را

ای ذلیله ملک را ابجد ساخته / هم چو کرمی بر کتان زر ساخته

چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت

کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف [illegible]

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج / توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانهٔ اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو ببیعی و شری

این کری را مدتی باشد اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می‌تراش

بی کرای موسی بگو وعده سوم / که دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر از ملک که اکنون داشتی / کان بُد اندر جنگ و این اندر آشتی
آنک در جنگت چنان ملکی بدهد / بنگر اندر صلح خانت چون نهد
آنک کاند جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنک تو مانی جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست

بیان آنکه کلموا الناس علی قدر عقولهم حتی لا یکذب الله ورسوله

افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونک با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نشانه پیری آید بر تو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم / نی بدندانها احتلالها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعف ملال

بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در این مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعدست و چه دام / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ات نه درید از آن زهره‌ها / بودی اندر بهره و عالم بهره‌ها
زهره کز بهر حق آن بر درد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
تا بزاهد حکمت و این عیشی / تا نماند لیک تا این حد چرا
تا بلی هم حکمت و عیش ... / آنچه زود سرمایه ز دست
لیک جفا ز ان که تا سور شود / زهر جان و عقل دیوی شود
خود که با داین جنین بازار را / که یک کل می‌خرد بازار را
دانه‌ای را صد درخت آید عوض / حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه‌ات / تا که کان الله له آید بدست
زانک این هوی ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هوی رب استعار
هوی فانی چونک خود را سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک

تو نزایی مرهمای ادبار را / نعت او اقبال کی سازد ترا

آب تمساحی دهد کین با بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان قطیر

آب تمساحی کند طبع نیاز / زال تر گردد شود خشک و دراز

از عجب شو رای سوزان زیر حق / زان فسرده شود کل مفترق

اثلك از آن چشم در تیز بود / یاد آرد لطف شاه دل فروز

زان دو چشم از بن ادلال / کز دو چشم شاه دارد صد کمال

چشم ما از عشق شد پر زاغ / چشم ما از چشم شه یابد دوا

چشم دریا بسطتی کن بسط او / هر دو عالم در نیاید تا رمو

که هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود

چشم بگشاید از این محسوسها / یا فتد از غیب چشم بوسها

خود نمی یابد یکی گوشی کز من / سنگ کو بیرون ز حسن

می چکید آن آب مجهود جلیل / می ربودی قطره اش را جبرئیل

تا بپالاید در پر منقار خویش / گر دهد دستوریش آن خوب کیش

باز گوید حشر کیبار از فروخت / قهر و صبر علم سوخت

باز جانم باز صد صورة شد / زخم بر ناقه نه بر صالح شده

صالح از یکدم بر آرد با شکوه / صد جهان ناقه برآید همچو کوه

در هی کو بخوش و هوش دار / ور ندید تاید غیرت پرده دار

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی او آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغامبران / تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حرص و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع خلق افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از حسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

میل بادش چون سوی بالا بود	ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست	سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانک عقلش غالبست و بی ز شک	عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم	بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را	برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید	که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور	هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانک دوزخ گوید ای مومن تو زود	برگذر که نورت آتش را ربود
می‌رمد آن دوزخی از نور هم	زانک طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان	که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانک جنس نار نبود نور او	ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا	چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان	که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین	که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی فرعونیی	ور بموسی مایلی سبحانیی

بندگان را جان خواجه تا شما شوید	چپلان جان دلخراش ما شوند
چشم روشن شد ز شمشان و دوستان	کشت ما را پس گلستان قهر کرد

رجعت هامان علیه اللعنة

دوستان از دشمنی چون شان بخراو	خود را کور اند کی بی یا خداو
پیش از این حالت بدی بگذشت	که دواداد اول و آخر گذشت
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بی‌گناهان را مگو دشمن بکین
گر ازین دولت تو نازی خوش‌خزان	این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند	که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار	چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند	زهر اندر جان او می‌آکنند
چونک برگردد از او آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه	وای آنک از سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری	از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد	زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد	کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

گر بگویم آنچه دارم در درون	بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم کان زیرکان را این بس است	ابلهان را گر دهم آگه بس است
حاصل آن هامان بدان گفتارها	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان	از گلوی او بریده او آنچنان
خرمن فرعون را داد او به باد	هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و هامان
اثر حرفهای هامان در دل فرعون علیهما اللعنة

گفت موسی لطف بنمودیم و جود	خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین	مر ورا نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود	بی دل و بی جان و بی رونق بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

ناز کردن امیران عرب با مصطفی صلی الله علیه وسلم که ملک را
قسمت کن ما را تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی صلی الله علیه وسلم
که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین و معجزه دیدن

آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغامبر منازع آمدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

بزها کز گشت جله وار قضیب	ایشان بین ام و میراث حبیب
ایشان را سیل تیز مرگ برد	ام او و دولت تیزش بمرد
نوبت مرغ است نی بر دوام	همچنین هر روز تا یوم القیام
گر ترا عقلست کردم لطفها	ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم	کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان	می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب	هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می‌شود در قهر تو	کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
این عصا از دوزخ آمد چاشنی	که هلا بگریز اندر روشنی
اژدهایی کوهیی تو بی امان	یک نگر تا اژدهای آسمان
ورنه درمانی تو در دندان من	عاقبت بود زدر دندان من
آن عصا بود آن دم اژدها	تا بدانی دوزخ یزدان کجاست

[illegible]

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند	اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها	تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل	که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر	تا بدانی قوت حکم قدر

صد هزاران زین بهانه اندر آن / پرده بر ده پرده‌های منکران
چون که گوینده غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کآن که زد دم از سبق / در حدوث چرخ پیروز است حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمت‌های پنهان مخبریست
فایده‌ی هر ظاهری خود باطنیست / همچو نفع اندر دواها کامنیست

تفسیر این آیت که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق
یا زدیم شان هر چه برخیزد ثنای بی بدل که بهر هیچ حکمت که شمای پیدا[illegible]

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید و مناظره سنی با وی

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادث ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در نبرد / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی‌کیست / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانمست / در درون جان نهان برهان ماست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم

چون نماند سیر ماند چو عام | بر توکل مینهد چون کور گام
بر توکل تا چه آرد در نبرد | چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست | جز رونده جز دونده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن | آن زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر | غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونک سد پیش و سد پس نماند | شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود | ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین اکهیا | در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید | آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس میبیند او تا اصل اصل | پیش میبیند عیان تا روز فصل
گر تو گویی کان عطا فضل خداست | نیز آن توفیق صیقل زان عطاست
هر کسی اندازهٔ روشن دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد برو صورت پدید
قدر همت باشد آن جهد و دعا | لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس | همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار | مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را | او گریزاند بکفران رخت را

خشم کردن پادشاه بر ندیم و کشتنی شدن او و شفاعت وزیری و خلاص کردن و خشم کردن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد | خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف | تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند | یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص | در شفاعت مصطفیوار ان خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد | در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش | ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونک آمد پای تو اندر میان | راضیم گر کرد مجرم صد زیان
لابهات را هیچ نتوانم شکست | زانک لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
صد هزاران خشم را توانم شکست | که ترا آن فضل و آن مقدار هست
گر زمین و آسمان برهم زدی | ز انتقام این مرد بیرون آمدی
ور شدی ذره بذره لابهگر | او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو مینهم منت ای کریم | لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین | ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی | زانک محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیتی گشتهای | خویشتن در موج چون کف هشتهای

شب کشاه از قهر در فرش کشید | لیک دارد از هزاران در وعید
خود طراق آنکه او شه بین بود | فوق مکر و لطف و قهر و دین بود
زان بیاید لیک عبارت جز بها | بس نهانست و نهان اندر نها
زانک این اسما و الفاظ حمید | از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام | لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست | لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

گفتن خلیل جبرئیل را چون پرسید که الک حاجة خلیل گفت اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه | مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی اگر سامع بدی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست | لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک | پیش ضعفم بد نماید فعل نیک

گر بنا و نقش کی باشد خطا | جز بقصد صواب و ناصوا

سوال کردن موسی حضرت حق لم خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خدای حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا | وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سرّ بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانک نیمی علم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب | همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانک تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخ آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شده | تا کلید قفل آن عقد آمده
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

سالها این دوغ تن پیدا و فاش | روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای | دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن | تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست | در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست | آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام | پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد | گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود | ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتست | که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم ناطق بد خداست | که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا | بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود | در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد | که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد | تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی برآورده علم
آنک هستت می‌نماید هست پوست | وانک فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ و روغن ناگرفتست و کهن | تا بنگزینی بنه خرجش مکن

گر بگویم خواب انبیا چیست | فرع گفتن این چنین مرد اشکیست
خواب عامست آن نخود خواب خاص | باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان | خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب | خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت | تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب | پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست | ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش | ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین | بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک | کار سازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را | بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادبار تو | بخت نو بر رسته بین از خار تو
[illegible] ابراهیم ادهم دیده خواب | بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید | مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود | که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها | می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور | که نشانش آن بود اندر صدور

شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل نه ای کار عجب
ای عجب یک چیز از یک روی زهر / وان ز یک روی دگر احیا و بر
این یکی نسبت بجان آنت هلاک / باز از آن سوی دگر امساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و سرور / هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن نگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری ماندیم
چون فنا شد این سبب بر شما / پس کجا سیر راه را بستیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدید / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درست
میر برو برخوان کتاب طب را / تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه غرها دران خانه در / هر دو گامی پر ز کژدمها جهت
باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از نور چراغ

صد خوانند نرخ در وصف الجمال / جان و بینش بینی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقد و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما با بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقا / نه ز لؤم و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کو غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او را پسر / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آن چنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع

مستجاب شدن دعای پادشاه و خلاص شدن شاهزاده از جادوی آن زن کابلی و پشیمان شدن پسر والسلام

تا ز یارب یارب و افغان شاه ‏ ساحری استاد پیش آمد ز راه

کو شنیده بود از دور این خبر ‏ کاسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادویی ‏ بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتی ‏ در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست ‏ بحر بی‌شک منتهای جویهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها ‏ هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شاهش کین پسر از دست رفت ‏ گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران ‏ جز من داهی رسیده زین کران

چون کف موسی به امر کردگار ‏ نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف ‏ نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برگشایم سحر او ‏ تا نماند شاهزاده زردرو

سوی قبله بازکاو آن جای را ‏ تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول ‏ زبده را گویم رها کردم فضول

آن گرههای گران را برگشاد ‏ پس ز محنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان ‏ سوی تخت شاه با صد امتحان

کابلی ساحران دنیاست کو ‏ کرده مردان را اسیر رنگ و بو

چون درافکندت درین آلوده رود ‏ دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق ‏ استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند ‏ کو به افسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر ‏ کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات او ‏ عقدهای سحر را اثبات او

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست ‏ حل سحر او به پای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها ‏ انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا ‏ رازدان یفعل الله ما یشاء

همچو ماهی بسته است او به شست ‏ شاهزاده ماند سالی و دو شصت

شصت سال از شست او در محنتی ‏ نه خوشی نه بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نه دنیات خوب ‏ نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد ‏ پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا ‏ وارهاند زین و گوید برتر آ

جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر ‏ نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابقست از قهر او ‏ سابقی خواهی برو سابق بجو

او وجود زال را بدان جلال ‏ در شبیکه دو برآن برده لال

ای آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست کش روی صفا کردی کل عالم را صورت عقل فزاید غلبه احوال چنانکه دل‌ها در صورت خوش فزاید تا او را انوار روشن دید کرچه بشارت نقد دیده باشد

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آیینست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نگویم من یکی / زانک آگندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند ... بعضی شان ... شدند و بعضی که شناختند ...

دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانک دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک‌لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینادل و پرده‌شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که به تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌آید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خواب‌ناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد هیچ بوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

قصه آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با عیالان بسیار و خلق می‌مردند از گرسنگی و گفتندش چه هنگام شادیست که

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی زاشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس بر او هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

شرح حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغامبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان

عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان سوی سما
جان گرفت و بالذت زان سبز او / آن چنان پاکی که شد فتنه عدو
گر امیر آیند سوی اهل راز / وارهید از سرکله ما تدباز
شد کلام حشر بند گوش بند / کاذرا زشت مسکین و نژند
دان کله مر حشر ازان راشد / کر قصه میلش سوی جنس خودست
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه می‌خواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنید آن حلقهٔ در بر باب صدر / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاک را دادیم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید / نی شکر گردید ازو گرچه نید
سبز رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کمتر از نبات جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی / گر ز خاک آب حیاتی می‌شوی
سبزه جان بخش کان را ساقی / گرد پاکی سا الله باشد گوهرت
چون برید از جنس و باشد کیسار / برگشاید چشم او را باز دار

از غروری سر کشید او از جدال / آشنا کرد او درین بحر جلال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگرداند ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش‌پی / بر امید آنک تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز

ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در روی و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خدا / در میان ما و تو بس فرقها
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر کو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد از بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دید بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / که ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشنترست / دیگر آنک خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تا ربودی نور کشتی ای عزیز　　غوره‌ات هم گشت انگور ای تمیز
اختری بودی شدی تو آفتاب　　شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگو　　شهد خود اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم　　یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست　　چونک شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل　　آفتی را نبود اندر وی عمل
غث کن شیر را ای شیر حق　　تا رود آن غث بر آن هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را　　کی شناسد موش غث شیر را
برنویسان حال خود با آب زر　　بهر آن دریا دلی نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جانفزا　　یا ربش در چشم قبطی خون نما

دیدن قبطی سبطی را که آب به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب
من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری سوی کم
تا سبطیان از نیل پری کنی آب است و سبوی قبطیان
پری گشته خون است

من شنیدم که درآمد قبطیی　　از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو　　گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادوی کرد و فسون　　تا که آب نیل ما را کرد خون

گر نماید کو را استغفار خویش　　جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تدبیر چون خوش‌دلان　　چون خواهش کرد حق بر کافران
خالق تدبیر و بهتر و برترا　　کی خورد ای مفتری مفترا
آن موسی شوکت جلالت سوز نیست　　جلوه‌ات با تهی چون روز نیست
زهر دارد آب کز امر صمد　　کرده او را کافران ابن کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری　　زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جان کند　　کو دل از فرمان جان ده برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی　　چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان　　اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها　　پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری　　رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه‌نامه یا کلیله پیش تو　　همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز　　که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی　　هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال　　باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را　　زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن　　آب پاک و بول یکسان شد یقین

جز عجب ناید بظاهر سهو ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان

آنچنانکه داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابیش داد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است
احمقان را چشمش از ره برده است

می نماید او که خشمش میزند
ابلهان سازیده اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از آن سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از کرم اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی که دعایی کن که من
از سواد دل ندارم آن دهن

کی بود که قفل اینها وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود

یا بفر دست مریم بوی مشک
یابد و تری ز میوه شاخ خشک

در سجود افتاد آن سبطی و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت

جز تو پیش که برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر توی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

بی بهارت زگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

موسیی با دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیر را

دست موسی با دهم یک نور تا
که طبانچه میزند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
تا نزاید ماده مارا از نرش

خون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل
که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون تجدید ایمان برکنی
باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده
نیل خون بینی از او آبی شده

چون سر رشته نگهداری درون
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم
تا از این طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روا
بر قرار و پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی
غرق تسبیحست و پیش ما غبی

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
از کلوخ و سنگ او نکته شنو

با عوام این جمله بسته و مرده
زین عجب تر من ندیدم پرده

گورها یکسان به پیش چشم ما
روضه و حفره بچشم اولیا

گفت شوهر کی سرت گوی کجست | ورنه اینجا نیست غیر من بدست
زن مکرر کرد کان با طبله | گفت بر پشتت فرو جسته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت | کو سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش | زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی | که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من | هین سرت بر گشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن | گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان | کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست | این همه تخییل از امرودبن است
هزل تعلیم است آن را جد شنو | تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان | هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک | تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او | گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود | که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن | کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این | شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا | مبدلش گرداند از رحمت خدا

بقیه قصه موسی علیه السلام

کین همه اعجاز و کوشیدن چرا | چون نخواهندش جماعت گشت را
در آمد کاتباع نوح کن | ترک آبای سفیهی و شوم کن
زان تقاضا اول کن جد اعجبی | امر بلغ هست آن بود سنی
کین حکمت کز این الحاح تو | جلوه کرده آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق | فاش گردد بر همه اهل فرق
چونک مقصود از وجود اظهار بود | بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند | شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون | نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش | لابه می‌کرد و دوتا گشته قدش
کین که ما کردیم ای سلطان مکن | نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر | من به عزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین | تا ببندد این زبانه آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا | می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش | تا بداند اصل آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیله پیش ماست | هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان | پیش سگ انداز دور استخوان
بی جنبان آن عصا تا خاکها | وا دهد هر چه ملخ کرده فنا

اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب / این چنین فرمود علام الغیوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت در مرعی رود

پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی غنود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درین جاام گرو

بلکه چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدست مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب

خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته

که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب

چون بدانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنان دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دایمست

تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل

خنده اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت ساز نیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در چرا

بی نشان عقلت چو اصطرلاب بین | زیر سیمای قریب خورشید و جو

قرب بی چونست عقلت را بتو | نیست چپ و راست و پیش و پس برو

قرب بی چون چون نباشد شاه را | که نیابد بحث عقل آن راه را

هست آن جنبش که در اصبع تراست | پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ از وی میرود | وقت بیداری قرینش میشود

از چه ره می آید اندر اصبعت | که اصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیدها | از چه راه آمد بغیر شش جهت

عالم خلقست با سوی و جهات | بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امر ای صنم | بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم

بی جهت‌تر عقل و علام البیان | عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو | آن تعلق هست بی چون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان | غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل | لیک پی بیرون نشاند از علیل

پی بپی میبر ز دوری زان اصول | تا رگ مردیت آرد سوی وصول

آن تعلق را خرد چون پی برد | بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی | بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست | در حقیقت آن نظر در ذات نیست

من بهر شهری رگی دارم نهان | بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله شهری مرا | گوید او من بر جهانم عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر | که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم | ساکنم و ز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن | چون خرد ساکن و زو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر را از ایشان می بینم موری دیگر که چشم روشن‌تر بود گفت بازو را ستایم که انگشتان فرع اویند

مورکی بر کاغذی دید او قلم | گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سوم کز بازوست | که اصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر | که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد | بی ز تقلیب خدا باشد جماد

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانک نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می کنی

ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بنده بدان در روزنت

پس همین حیران و واله باش بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونک حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی

زانک شکل زفت بهر منکرست / چونک عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه الصلوة والسلام بصورت خویش
هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق بگرفت و آفتاب محجوب شد با شعاعش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنانک صورت تست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این حسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد

آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهروار

باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم در حلمست و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواصان آب چنگ

هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان حریف جام را

وان زره وان خود در جنگ و غا / وین شراب و نقل در بزم و صفا

این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

این احمد آن حسی کو غاربست / خفته اکنون زیر خاک تیره است

وان عظیم الخلق او کان صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست

تا بد التغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست

بی تغیر که لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچو خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود ثنا مفرو بگیر و صف جان / زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر گشت بی آشفته بود / شیر جانها کی آدم خفته بود

خفته بود آن شیر کز خوابست لاغ / ایمنست شیر در ساز صدمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تا مش مرده داند این سگان

موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا

آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصرها آگاه کن

گو تو مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی

این سر خر در میان قندزار / ای بسا کو بنهاد ست خوار

ظن برد از دور کین آنست و بس / چون نخ مقلوب را میرفت پس

صورت حرف از سر خردان یقین / در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین درآ / این سر خر را درین بطیخ زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش در مطبخه

هین ز ما صورتگری و جان ز تو / نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو

بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط همچون که شیر و انگبین

نقش او بر روی دیوار اوفتد / از دل دیوار خون دل چکد

آن جهان فرخ بود نقشش برو / گر رسد در حال دیوار از درو

گشته بالک روی اهل صفا / آن دو روی عیب مر دیوار را

این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدید او نقش صورت بود یاد

قلب آتش بد و در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه

قلب میزد لاف اشراق علت / تا مریدان را در اندازد بشک

اوفتاد او در دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی

کین اگر نقد پاکیزه بدی / کی بدیک امتحان را عیب شدی

او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان

آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او / این چنین آینه را هرگز مجو

آکه عبر آینه نت ساز و خدا / که نمای عرش را همچون سما

آینه جز راستگوی بی نفاق / ختم گردد والله اعلم بالوفاق

تم الجلد الرابع من المثنوي المعنوي المولوي

بحمد الله وحسن توفيقه يوم الاثنين

خامس عشر صفر سنه [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه استعین وعلیه التوکل
وعنده مفاتیح القلوب والحمد لله رب العالمین اما بعد
این عهد بجهت اندوختهای شتوی وتیات معنوی وبیان آنکه
شریعت همچو شمعست که ره می نماید و بی آنکه شمع بدست آوری
براه رفته نشود تا راه سپری وکاری کرده نکرده و چون در راه
آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست
وجهتا ین گفته اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع
چنانک مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را از آن علم
کیمیا حاجت نیست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن
که آن طریقتست چنانکه گفت طلب الدلیل بعد الوصول الی
المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم
حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استاد
یا از کتاب وطریقت استعمال کردنست آن داروها و مس را
در کیمیا مالیدن وحقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم

کیمیا شادند که این علم را می دانیم و عمل کنندگان بکیمیا
شادند که ما چنین کارها می کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت
شادند که ما زر شده ایم و از علم و عمل کیمیا آزاد گشتیم عتقاء
اللهیم یا آنکه مثال شریعت همچون علم طب آموختنست و
طریقت پرهیز کردن و داروها خوردن بموجب علم طب و حقیقت
صحت یافتن بود صحت ابدی و ازین هر دو فارغ شدن چون
آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد و
حقیقت ماند اگر دارد او نعره می زند که یا لیت قومی یعلمون بما
غفرلی ربی واگر ندارد نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه
ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست
طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله تعالی فمن کان
یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ونفعنا الله به
وایاکم وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین وسلم تسلیما

شه حسام الدین که نور انجم است | طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی | غیر این منطق دری بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست | چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست با اهل جهان | همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب | فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست | که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست | که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها | در طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست | یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود | آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول | عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

چار وصف تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو | برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود | پشت صد لشکر سواری میشود
زانک این تن شد مقام چار خو | نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد | سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر | که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن | کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی | اندرین دور آن خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را | سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوست و زاغست و خروس | این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست | جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنک بود امید ساز | طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین | در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو | نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند | زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد | دانهای در و حبات نخود

کامدیم ای شاه اینجا ما قنق | ای تو مهماندار سکان افق
رو بیاران کرد آن سلطان داد | دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید | که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها | ورنه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بی گناهی می زنی | عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو | روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود | جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس | این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید | در میان بد یک شگرف زفت عنید
ضخم جسمی داشت کس او را نبرد | ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه | هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان | بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز | خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلوده شد | کو همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار هم چون طبل کرد | قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزک از غضب در را ببست

مصطفی صبح آمد و در را گشاد | صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شرمسار آن مبتلا
یا نهان شد در پس دیواریا | از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند | پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند

در سبب رجوع کافر و دیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم
که حدث اوی شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن
او و نوحهٔ او بر خود و بر شقاوت خود

گرچه شرمش بود حرصش شرم برد | حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید | در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود | خوش همی شوید که دورش چشم بد
میزد او دو دست را بر روی و سر | کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق گرد آمد بر او | گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر | میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین | شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی | من که جزوم ظالم و لد و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق

زین چنینی بدهد و پاکی برد | از طبیعت کو تن آن ای پرهیز رد
دیو هم بفسوس ساخت که همین | زو پشیمان کردی و کردی حرون
کرکنازی زین هوسها بازن | بس پشیمان و عجبی خواهی شدن
این بجو کرست و دارو مزاج | وان پشیمان از این نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست | لقمه خو کردست آنش اصوبست
هین مکن ای خر که پیش آید خلل | در دماغ و دل در آید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا هست سود در درد و عمی | گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهای ترا | وان لویچه چید او لبهای ترا
همچو لبهای فرس در وقت نعل | تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد و چون گوش اسب | می کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه | تو بمانی لنگ در دام آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار | این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت | بالمکاره که از او موصوف گشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها | که کند در سنگ گوهر اژدها

یک زمان کارست بگذار و بیا | کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان | این امانت واگذار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد | هم گواهی دادنست از سر خود
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش | شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون | چیست دارم گوهری در اندرون
خوان و مهمانی پی اظهار راست | کای مهمان با شما گشتیم راست

بیان آنکه اعمال ظاهر گواهیهاست بر نور اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا | این زکات و روزه در هر دو گواه
روزه گوید کرد تقوی از حلال | در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش | می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس این دو گواه | جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیادی کند دانه نثار | نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند | عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را | داده نوری کان نباشد بدر را

صد هزاران دار و بیخ و روی‌ها / زانک هر دارو برید زو بها

با نهر دردی دل مرده شده / می‌رود در جوی دارو خانه

دو بیّنا تو جهان را پرورش / تا بکار حق شد از وی روش

چون نماند مایه آتش شود / هم جو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن درآرد که خدا / کانچه دادی دادم و ماندم گدا

ریخته سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا به بالا کشش

در استغاثت آب سیاه تیره و طلب او از حضرت حق تعالی شانه

راه‌های مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگی‌های شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درس‌شان

از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مأذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این سفرجو و اسطه‌ست از کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام

ور بود صیاد دد و کر شود / ور فسون و قول و فعلش کژ شود

ور بود صدیق دشت از وی بهار / او رساند مر ترا سوی بحار

لیک نور معنیی کز حد گذشت / بر شد از فرش بیابان‌ها و دشت

در بیان آنکه نور [illegible] بی‌فعل و [illegible]
[illegible] چنانک آفتاب [illegible] حاجت نبود

شاهدش فارغ آمد از شهود / وز تکلف‌ها و جانبازی وجود

پس بجو از وی گواه فعل و گفت / چون ازو هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سرّ جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی‌شکست

این صلاة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود

که اعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش اخلاص و موقوف بقا

حفظ لفظ اندر گواه قول راست / حفظ عهد اندر گواه فعل راست

گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی‌تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

یا رسول الله رسالت را تمام | تو نمودی همچو شمس بی غمام
اینکه تو کردی دو صد مادر نکرد | معجز عیسی بستان عازر کرد
از تو جانم از اجل نک جان برد | عازر ار شد زنده زان دم بعد مرگ
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر بز یک بیته خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن | سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
لقمه قوت مرغ با پیلی بود | سیری معده چنین پیلی شود
غلغله افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه می خورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد | اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت | لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر بیم طبید | همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت | معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا میگردد
و مدد ... حیث ... اسلم شیطانی علی یدی ...

ناف ایمان بخت و لوت هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول
کو چه او مطعوم جانست و نظر | چند از آن بعضیاست ای پسر

فی المناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن | گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان | کز رحیقت می خورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین | سر مبند این مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث | بی دریغی در عطا ای مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب | داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم | سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش | بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس | نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم | دم بدم نقش خیالی خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست | زانکه معشوق عدم وافی ترست

عقل را شاگرد گردانیست و نظر و تفکر ... عشق ... معشوق اوست در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و بیرون شو کارها ... مهر و زینه مانند نظر جویست در لوح و فهم کردن از لوح

حرفهای طرفه بر لوح خیال | بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال
عقل را خط خوان آن اشکال کرد | تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد | هر صباحی درس هر روزه برد

چون برآید از تک دریای ژرف — کشف کرده صاحب دُر شگرف
وان دگر گوهر مروارید خُرد — وانکه گر کشتی دیده چند برد
هکذا بل هم بالساهرة — فتنه ذات انفتاح فاهره
هر حسن هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن را آتشی بر می تنید — گرد شمع خود طواف می‌کنند
بر امید آتشی سوی بخست — کز طاعش بخت تر کرده درخت
فضل آن آتش شنیده نعره‌ٔ — هر شرر را آن کان بوده همه
چون برآمد صبح دم بر خلود — واندر آید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر — جهد شان آن شمع خویش معتاد کن
جوق پروانه دود دیده دوخته — مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپید اندر پریشانی و سوز — می کند آه از هوای خویش روز
شمع او گوید که چون من سوختم — کی ترا برهانم از سوز و ستم

در معنی احسن ... علی العباد

می کند گریه که من سر سوخته — چون کنم من عمر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو — غرق گشتم در بدیدم احوال تو
شمع مرده باده رفته دل بیا — غوطه خورده از تنک و گویی ما
قلت زواج خمرا معشر ما — تشکی شکوی الی الله العصی

بر جمالش کرد رو یا اصل او — بوقلاو رست ای جوای عشق
دور باش عزتت آمد خیال — هر جمالت که به سوی تا بجو
بسته هر چو بیده راه کرد راست — فی زبو یعقوب شد بنای عشق
جز بکام آن بزرگ تیز هوش — گره بر کرده سرا پرده جمال
جهد از تخییل اگرچه شد شود — هم جمالش پیش می آید که بابت
هر کرا درد ست تیز شد بود — که بود از جیبش نصیبهای جوش
نیز تو بنماید واتسکه شود
را ه باید تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم بر راز دانند والمتی — درد تو عاجز برو متحقق
این دل سرگشته را تدبیر بخش — وین گنا نهاده و تو را تدبیر بخش
جرعهٔ بر بحسنی تا جرعه جام — بر زمین خاک مکاس الکرام
جست بر زلف و بخت جرعه قبا — خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسنت که می لیسیش — که صد دل روز و شب بر سیش
جرعه خاک آمیز چو مجنون کند — مرترا خود صاف او تا چون کند
هرکسی چش کلوخی جامه حالت — کار کلوخ از حسن آمد جرعه حالت
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل — جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه کوثر ای عجب یا کیمیا — کز آسیش فنا کرده بقا

همت او صید خلق انجیر تر / ور بنخچیده فایدهٔ آن نخچیر

نخچیر چون دام می‌کرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت / زین گرفتن بیهده دارم شگفت

کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی و داد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود

پیشتر رفت و بیگاه گشت روز / تو پی صید کسانی بی‌فروز

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام

باز این می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محروم کام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک باشد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

هر که سوی راست شد و ابکمال / سر ز آتش برزد از سوی شمال

ونک شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر هر دو آن مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی

کرده در حق مقتدا معبود خلق / لاجرم زیر لعب مغلوب بود خلق

جز کسی که بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب بود و آذر گرفت

جوق جوق و صف صف از حرص شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش برآورده‌اند سر / اعتبار الاعتبار ای بی خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان غول / من نیم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده‌اند ای بی نظر / در من آیید هیچ مندیش از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آید رحم جاهل از خری / من بر او رحم آورم از داوری

خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود

این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

زانک ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد

عکسهای خلق عکس عقل او / عقل او شکست و عقل خلق او

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او / رو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

این ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد

لعب معکوسست و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از حسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه بر آتش متاز / کیسه زان بر دوز و پاکی باز

کین فلک بر سرای پر از سنان / گر ببینی آن پیش تو بهتر ز آشیان

اینک خوفست و خطر آنجا ای سنی / می بریزد خاک و خون بیهده

کل چو خود را غار کرد و چون بلیس / پاینده این کل چه باشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد بدست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو در آذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمی باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

از برای این کمین سعیی کن / تا بری بویی ز علم من لدن

در بیان آنکه هر آدمی ایمان الاینت که چشم خود بند اگر که چشم او بند شده تا
بود خوک به پهلوی پشم و خوابش او بخو پر شده باشد والله اعلم

پرهای خود مبین و پای بین / تا که سوی العین بگشاید کمین

گر بلغزد کو از خشم بیان / بر لغزنده از خشم بر خوان بنان

احمدا چون نیست لغزید از نظر / در میان راه پیه کل و خطر

حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف / طمع شرکت کند یابد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب پیش آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آید این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان

او نخواهد کین بود در پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونک گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو باشد وبال

چون نمیرد زنده مرده چون کند / نفس زنده سوی مرگی میتند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد

دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج النهار

بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش گردد چنانک اگر در روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی هرچند الکنی داغ بماند از آن و نقصانی

آنچنان رویی که چون شمس الضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست

یا نمی‌بینی تو روی خوب خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقده اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سختست بر کیسه تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر

عقده کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقیی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر هر عبید

دیو آرد افتقار مطلق او | تو بخوان کاکسبوا ثم اتقوا
هر جا دیو چون شاه فرمود اتقوا | رجعتی باید کزان تا بینی نور
بر کلوا ز بهر دام شهوتست | بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه | نیست ممکن بود محمول علیه
چونک رنج و صبر نبود مر ترا | شرط نبود پس فرو ناید جزا
این عجب حسنی بود جز عکس آن | نیست تن را جنبشی جز غیر جان
آن تنی را که بود از جان خلل | خوش نگردد گر بگیری در عسل
جنبد آن شرط و شاد آن جزا | آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عاشق از حق تعالی هم حضرت اوست

عاشقان را شادمانی و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود | عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت | هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین | شرک جز از دیدهٔ احول مبین
این عجب حسنی بود جز عکس آن | نیست تن را جنبشی جز غیر جان
آن تنی را کو بود از جان خلل | خوش نگردد گر بگیری در عسل

از سر حبی کو بدان وی فروع | وز تذکر کردن ای سوی خشوع
مصحبن از عقل کو در روی بود | ور بلیسی چهرهٔ خوب بود
بر مکان پر خدا آن یا | بر مکان پر زده بیمای را
چون شنید این پند در وی کار کرد | بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه در او زود در مشد | هر که آنجا بود نیز گریه فتاد
زانکه می‌پرسید بر کندن ز چیست | بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش | او ز غیرت بود شور ایندش
می‌چکید از چشم او بر خاک آب | اندر آن هر قطره صد موج خوشاب
گریهٔ با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست | بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
گریهٔ بی‌صدق بی‌سوز شد بود | دیو زان بر گریه آن خندش بود

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس شد چون هاروت و ماروت

عقل و روح با بیکانی عرش بند | در چاه ابا نوز عرشی میرسند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند | اندرین چه گشته اند با جر بیند
سحر و ضد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند بیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین | سحر را از ما میاموز و مچین

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوی را گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

بر کنم پرهای خود را یک یک / تا نیفتد زد بدام هر ملک

نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست

بیان آنکه هنر و مال و زینت که بچون آن پر طاوس عدوی جانست

ای سلاح عجب من شد ای فتا / عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست / برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنست / چونکه از جلوه‌گری صبرم کمست

چون فنا از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد

شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت

گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاعی باقی اندر مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموم پایدار

برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و این فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست

این زبانه آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف

مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت ابرها ما را عدوست

چون سپاهی بود آن مصطفا | کشته ریزان قطره قطره از غضا
کشته ابا از ماه عزلت سما | گفته آید شرح آن صد ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی بر | اعتبر کرده تن عاشق بصیر
تن بود اما تن کو کشته دو | کشته صید دل رفته از وی تلخ تو
پر ولی حیرت و سر از نبیرس | خاک سمع و بصر استون بن
جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
همچو شو چون رفت پیش طوطیان | بلکه زهری شو شوا ایمن از زبان
ای راحت و ثنا از مرغ خلاف | خویش را مردار کن پیش کلاب
بر خضر کشتی برای آن شکست | تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
بعد آن الفقر فخری شد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند

در بیان آنکه ما نروا اسعیری الکی و ما اکلت هم چون آن مرغی که قصد صید ... کرد و بصید ... مشغول بود و غافل بود از آنکه گرسنه کار قضایی دری تشم صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد اکل از صیاد اکل خود غافل مباش

پر شکار کند و خلوت گزین | الکه‌ری جمله خرج آن این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار | آکل و ماکولی وی هوش دار

پر عقلت کو دلی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن ای خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که ید الله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را همقرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود | وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامی است و دانه کم نشین | رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبون گیران بدان | دست هم بالای دست است ای جوان
یک بلای جبل کحوت و صید | اذکروا فی صیدها حبل مسد
دل فراز از دام واجب دیده‌ای | دام تو خود بر پر چسبیده‌ای
تو زبونی باز بوکیری عجب | باش تو نزیهان وار زار ور طلب

بر کنم من میخ این نحس دام | از پی کاری ساختم سلطان کام
از حریصی بست پا این وفراغ | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود | اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایما باشد بدنیا عمرخواه
زندگی تو بجان فرسودنست | مرگ حاضر غایب از حق بودنست
گفت انظرنی الی یوم الجزا | کاشکی گفتی که تبنا ربنا
همچو ابلیس از خدای پاک فرد | تا قیامت عمر را درخواست کرد
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو | در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن | ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی | در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پستر روم | مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود | بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست | عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

مناجات

عمر بیشم ده که تا سرگین خورم | دایم اینم ده که بس بدگوهرم

از سبد او شود کو حضرتست | حیرتش که ره دهد در حضرتست
از بقاها از فناها یافتی | از فنایش رو چرا در تافتی
زان فنایت چه زیان بودت که تا | بر بقا چسبیده‌ای ای نافتا
چون دوم از اولینت بهترست | پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود | تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما | وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش | باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست | پس نشان پا درون بحر لاست
زانک منزلهای خشکی ز احتیاط | هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف | وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف
نیست پیدا اندرین ره بار و کام | بی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین | آن طرف از این تا بالای آن
هین بده ای زاغ این جان باز باش | پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار | که هر امسالت فزون است از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن | کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را | تحفه می بر بهر آن نادیده را
در فناها این بقاها دیده‌ای | بر بقای جسم چون چسبیده‌ای

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را که همه رافضی بودند بجنگ بستد امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیارید

عضو کرده مرده چون از تن جدا | نو بنفشه جنبد اما نه مزید
هر کرا از جام الست او خورد یا | هست اسبال آفت بر نخما
والست چون سلک ز اصل لهتانی | کی مرا او را حرص سلطانی بود
تو برا او چو بد که کردست او گناه | آه او گوید که کج کردست راه

حکایت در بیان صفت خاینان ... در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله

آهویی را کرد صیادی شکار | اندر آخر کرد او بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران | حبس آهو کرد چون استمگران
او به پیش آن خران شب کاه ریخت | آهو از وحشت بهر سو میگریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر | کاه می خوردند چون گلشکر
گاه آهو می رمید از سو بسو | گه ز دود و گرد که می تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر | هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب | یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد | در قفص بودن تو با ناجنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها

بعد سه روز و سه شب که شتافتند | یک ابوبکر نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض | حزن دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود اندر یکی کنج خراب | چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست | کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی | خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی | سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان بفراشتند | بر کف بوبکر را بر داشتند
جانب خوارزمشه حمال وار | می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق | اندرینجا ضایعست و ممتحن
هست خوارزمشاه یزدان جلیل | دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر | نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان | اندر و آید شود یاوه نهان
این چنین دل ریزه ها را دل مگو | سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود | چون درو از شش طرف ناظر شود
آنک اندر شش جهت دارد مقر | کی کند در غیر حق یکدم نظر

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / کاملان سبزوار کون ازوست

کوی از دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

مثال در بیان دعوی که آن دعوی عین معنی

دشمنی آن دل از روز الست / سبزی از طبع را میراث است

زانکه او از هست و دید با شهر زاغ / دیدن هر جنس با الجنس داغ

ور کند نیز نفاقی پی کند / زاستمالت او نفاق میکند

پی کند آری ندانی بهر اتفاق / تا کاهی کم کند نحس شقاق

زانکه این زاغ خسیس مردارجو / صدهزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرد آن نفاقش وارهید / شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحبدل باکر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر

صاحب دل جو اگر بی جانیی / جنس دل شو گر ضد سلطانیی

آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی نعمت و ناصح خدا

آنکه او بر طبع و بر خوی تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست

رو هوا بگذار تا بویت شود / وان نسیم عنبرین بویت شود

از هوا را آن دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

عاشق تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ

بقیه قصه آهو و کاوان و خران

بهر آن گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

گرچه با ذاتش ملایک همدمند / زانکه خویشانش همه از وی رمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولیک او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

در بیان معنی آیه سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاوان فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آینه خواب نمودند تو معنی بگیر

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

آن عزیز مصر میدید آن بخواب / چونک چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نگشتی خور آن

پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مرده‌خوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردی کند

زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد او بر نهد پا بر سها

چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس

چون نبات حرف زبان او شود — گر ز نقل و حبه هم دم بی فنه

بین دو انگشت ار قضا دارد قفا — کرده زو تو بسته‌ام بر مرآه

چون بدیدان چشمهای پر خمار — حق کند عقل و خرد را اقتدار

وان صفای عارض آن دلبران — کو بپوزد چون سپند شرح آن

موی و خال و ابروی و لب چون عقیق — گوییا حق تافت از پردهٔ دقیق

قد چون سرو خرامان در چمن — خدّم چون یاسمین و نسترن

چون تجلّی حق از پردهٔ رقیق — دیدهٔ او ان مخ و رحمت از شبک

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

سجده آدم را ملک ساجد شده — هم چو آدم باز معزول آمده

گفت آدم بعد هستی نیستی — گفت جرمت آن که افزون زیستی

جبرئیلش می‌کشاند موکشان — که برو زین خلد وز جوق خوشان

گفت بعد عزت این اذلال چیست — گفت این دادست و آنجا داوریست

جبرئیلا سجده کردی تو به جان — چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می‌پرد ازو در امتحان — همچو برگ از نخل در وقت خزان

آن رخی که تاب او بد ماه‌وار — شد به پیری هم چو پشت سوسمار

وان سر و فرق گش شعشع شده — وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد نازان رعنای چو سنان — گشته در پیری دوتا همچون کمان

اندکی گره چون استارگان — نور آن خورشید چون دیوارها

بر تو خورشید شد اجابکا — ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ — نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را — می‌نماید این چنین رنگین به ما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ — نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا — تو بدانی مستعیری نه فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد — غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری — که شدست آن حسن از کافری

امة الکفران اضل اعمالهم — امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر — که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بی‌خویشی و شکر و وفا — رفت زانان کز با روشان جبا

که اضل اعمالهم ای کافران — جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا — که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا — تا که صد دولت ببینی پیش رو

کی بود آن ز سوی نیستی | فهم کن گر واقف معنیستی

هم بهم از نیستی تو منتظر | کی بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست شد سوی گشادن راز را | ورنه بغدادی کنم شیراز را

بی خزانهٔ صنع حق باشد عدم | که برآرد زو عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود | که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و نیست هست نما

نیست را بنموده هست و محتشم | هست را بنموده بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار | باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا | خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل | باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف

کف به حس بینی و دریا از دلیل | فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم | دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر | چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف | که نمودی معرضان را درد صاف

پس پیمبر گفت بهر این طریق | باوفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود | ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد | کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود | هیچ بی ارشاد اوستادی بود

اولش علم است و آنگاهی عمل | تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی | من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف | واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا | بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد | خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن | ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است | حرف آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن به صحبت قایم است | نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش انوار است در جان رجال | نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

دانش آن را ستاند جان ز جان | نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز | رمزدانی نیست آن سالک هنوز

تا دلش را شرح سازد از ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا

تفسیر من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله تعالی سایر همومه
ومن تفرّقت به الهموم لایبالی الله تعالی فی ایّ وادٍ اهلکه

بند خیرات است هر چشمه دلش / صبر دم بستهٔ او کشته شدش
بند گوش او شده هر هوش او / هوش با خود را ای مدهوش او
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترّهات
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل و زان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نه به طبع پر زحیر پر گره
از کن پیکار غم را بر تنت / بر دل و جان کو به آن جان کندنیست
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش

پر شود در خواب هر جیب و قبات / تو بر بند آن چشم و خود تسلیم کن
چشم چون بندی که صد چشمهٔ خمار / جاری است از نور عشق مشتری
در غیبی بهتر است ای خواب / سر برای خواجه هر دم بیچ بیچ
گردنت را آن یدی ایجاب شد / بچ دادی را مان بیداد نجات
خوش‌تر با پسند در آن شهر کهن / بند چشم رفت سوی مرغزار
برا رسید مهتری و سروری / چه بدی که خواب پنجه خراب
توجیه داری که فن تو هیچ هیچ / ور نخریدار آن فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتند چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در گفتن آن مامورند

آن یکی می‌گفت من پیغامبرم / از همه پیغامبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوصی با ما ای ادیب
داد ایشان را جواب او خوش سؤال / که کرو کور و نادان فضول
این نشانستند ای قوم از قضا / عجز ما چه رسید بدان عیسی

هرچه کسب از کوی که همسان — یکدم افسوس چون سنهر آن
از نکات قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رها
گر تو پیغام زنی آری و زند — پیش تو بیفند جمله حنک و تو
کز لای ماشاهدی بخوانده است — عاشق آمد بر نوای خوانده است
ور تو پیغام شد آری هم چو شهد — کز پای و صفای یک عهد
از جهان مرگ سوی برگ شو — چون بقا ممکن شود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر — تا برای حب دین و هنر

سبب هلاک علم و بیگانه زیستن ایشان از آنجا آمد که ایشان را بحر حیات ندیدند و بوآب حیات ابدی با ایشان بقبول آن نمی شتابند

بلکه از جنید کی جان و سا — لحظان آید شنیدن این بیان
حرف بر ریش خو جنید بخت — هین که خواهی بر کناو لخت لخت
جمله انداز و بتین آن حرز کرده — جند آن کو کرد زین پرهیز کرد
خامه بقد ریش هر سو خرقه — بو سرش جنید در غرقه
خاد و ساز جو خرقه و اوحرص بیش — حرص هر که بیش باشد ریش بیش

حکایت جند و شبل

خان و سامان جند و برانت و بقی — نشو و اوصاف بغداد و ملیس
کر بیابد با زسلطانی ز راه — صد خبر آید بدین جندان ز شاه

تو شروع عز و حملش عهد جو — حاجون قشر است و عهد شی جو
وافیا ز اجون به پیشی کرده سود — توجه سیطاف شوی لقابه شود
هر که باشد در مزاج عهد سست — او نخواهد هیچ کس را در درست
کو نخواهی زنگ المیسی پسا — از دد دعوی بد کاه و وفا
چون وفایت هست باری دم مزن — که عن دعوت لکوسار و من
این نخو در سینه و خیل مغز هاست — در خوشی مغز جان را صد نوا
چون بیاید در زبان شد حج مغز — حرج کو کی تا بماند مغز نغز
مرد کو کوینده را فکر هست رقف — قشر گشتی چون فرو شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر گشت مغز — پوست لاغر گشت جو کامل گشت مغز
بکران هر سه زنهاری رشته را — جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود — کو حسود و دولت بیکان شود
جونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدار د خدا
از وفای حق تو بسته دیده — از کروا اذکرکو نشنیده
گوش کن او و اوفوا بعهدی گوش دار — تا که اوفی عهد کو آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزن — همچو دانه خشک کشتن در زمین
نه زمین را ز و فروغ و لمتری — نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که از این می بایدم — کو نداری اصل این از عدم

عاشقان لشنان چه خبر	كرده فند خوی و با همه كر
وين ورا مي حسود شيرين غزا	كه چه كرد ندار حسد آن ابلهان
كه فنا شد عاشق و معشوق نيز	هم نخيزد وهواشان هم نخيز
الذكی كه عدم بر هم زند	هر عدم را بر عدم عاشق كند
از حسد و زخم خود را مي زند	اين نفاق كه همه مشغول
در دل او دل حسدها سر كند	بخت او هست را مضطر كند
اگر مردانی كه خود سگ مي دلند	از حسد تا ركها مي ستر لند
كه كردی شرح افسون لطيف	بر در ديده هر كسی جشم جريب
شرع بهر دفع شر رايی زند	ديو را در شيشهٔ حجت كند
از گواه و از يمين و از نكول	تا به شيشه در رود ديو فضول
مثل ميزان كه رضای هر دو ضد	جمع می آيد يقين در هزل و جد
شرع چون كيل و ترازو دان يقين	كه بدو خصمان رهند از جنگ و كين
كه ترازو نبود آن خصم از جدال	كی رهد از بدگمانی و احتيال
پس درين مردار زشت بی وفا	اين همه خصمی و رشك است و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود	چون بود جنی و انسی در حسد
آن شياطين خود حسود كهنه اند	يك زمان از ره زنی خالی نه اند
وان بنی آدم كه عصيان كشته اند	از حسودی نيز شيطان گشته اند

اينكه زمرد و كوه جو نيل	بر تو چون گشتند ناخوش ای عليل
هر كه او بيند كه كو سرخ رو	او محمد خوست با او گير خو
تا احب لله بود در حساب	كو درخت احمدی با اوست سيب
هر كه او بيند كه كو زر خشك لب	دشمنش مي دار همچون مر الهب
وانكه او بوجهل شد يا بولهب	دور شو از وی بغض دين بعيب
كيمياء تواست و ما مس نقد	كز حقيقت هست خود اشاره
از خليل حق بياموز اين سير	كو شد او بيزار اول از پدر
تا كه ابغض لله آيد پيش حق	تا نگيرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را	در نيابی منهج اين راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزها دراز و میگفت که من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمتی دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل و اگر در دهان نهنگ دریا افتادن است چون یونس و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان

نی ز گلشنها بر و شکی ماند | نی ز گلشنها بر و برگی ماند
نی ز دیده نور دیده باز گشت | ماند در سودا و در صحرا گشت

یکی پرسید از عالم عارف که اگر در نماز کسی بگرید با آواز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر از شوق خدا میگرید یا پشیمانی گناهی نمازش تمام شود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر او بجهت رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش باطل شود که نماز ترک نکرده است و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان کرد از بهر کسب نماز و تن را آتش نمرود سپرد و امر است که مصطفی صلی الله علیه و سلم بدین حال که قایم [illegible]

آن یکی پرسید از مفتی براز | گر کسی گرید بنوحه در نماز
این نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست | گر بران شد او ز چشم خود روان
او ز دیده تا چه دیدست و گریست | او ز دیده تا چه دید و خیال
گر ز شوق حق کند گریه در آن | یا ندامت از گناهی در نماز
بیشکی گیرد نماز او کمال | قرب گیرد در رضای ذوالجلال

گوش کر بیگانه خنده کرد یار | جز که لاغ اهلی کند یاری ببار
ای اول از ره تقلید و سوم | که همی بیند همی خندند قوم
کر بخندد هم چو ایشان آن زمان | بیخبر از حالت خندیدگان
باز وا پرسد که خنده از چه بود | پس مکرر گفت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست | اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ | فیض شادی نز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج | گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود | کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم | پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده ش آید هم بر آن خنده خودش | کاندر آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز | کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور | شادی میکردم از عمیا و شور
من چه می بستم خیال و آن چه بود | درک سستم سست نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجا | کو خیال او و کو تحقیق ما
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل

هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل کلی خاص شو اند فتاد

کیمیا بخشنده او آن رشید
زانکه هم عقل باشد روز بیت

آمده او وجود نی او بود
دیده آید بهر دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساس
نزد قیاس عقل تو روی

شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد با دها
پس چه داند پشه ذوق انضا

چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دلکش کند
چونکه کردش نیست هم رنگش کند

گر خواهی تو بیابی صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدان حرف از برون
لیک باشد در صفات او زبون

هر که گیرد او عصایی زامتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم و نی هر دمی
کز برآید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر
آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه ماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام
میماند هم ترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر کس جنس اوست

لیس علی الاعمی حرج [illegible] کور [illegible]

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوی بود حیلت سازه را
در نرش کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
آن رحم و آن رودها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعل بندان را نمود آن که چیست
علت آن خر چه چیز لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچ کس بر سر آن واقف نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود
زانکه جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد احوال خرک
دید خفته زیر خر آن نرگسک

از شکاف در بدید آن حال را
پس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان
که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست
پس مرا اولی‌ترست کین ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
که کنیزک چند خواهی خانه روفت

جز مگر نادر خدا کز جذب حق | بارهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال نادره | در طبیعت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره | نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ | صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور | یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون خوری بی میکشد سوی حرم | دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد | زودتر نه بیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد | گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم از اریز
چون نداری دانش آهنگری | ریش و مو سوزد چو آن سو بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید | شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان | خفت اندر زیر آن خر آن زمان

آن کنیزک میشد و میگفت آه | کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن | جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام | ننگت آمد که بپرسی حال دام
همچو چیندی دانه مرغ اندر عشق | هم غنا دیدی فخ اندر گردنش
دانه کم خور مکن چندین رفو | چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این بود علم قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام | دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد | دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام | هم چو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند | کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست | کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید | وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می آید بکار | وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در | دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود | گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان | اوستا ناگشته بگشادی دکان

طوطیی در آینه می‌بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان — حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست — گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن — بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می‌آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر — لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک — از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینهٔ جسم ولی — خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را — کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر — وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم — او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق — کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر — جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

ساختن لکن به تعلیم ... از آواز آمده بود [illegible] ... الملک ... [illegible]

ما زاده نانهای دهند — دوستی ابلهان کی می‌نهند
از برای مشتری در وصف جاه — مکر ناداده کوید هر جا
مشتری کو سود دارد خود یکیست — لیک ایشان را در آن ریبست و شکیست
از هوای مشتری بی‌شکوه — مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین بر ترآ
مشتری آن جو که جویان توست — عاشق آغاز و پایان توست
هین مکش هر مشتری را تو بدست — عشق‌بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد — نبود او را خود بهای عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل — تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط — کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران در یافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانک گرد آید رو زان مشتری — بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد — همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرمان از ... [illegible] ... عشق ... [illegible]

[illegible]

زان بخشاند کشتی زادست | کان غله هم زان زمین حاصل شدست
گفت که هم آنچه افزاید زان | می‌خورد چرخ و هوا و دیو و عشبان
که اصول دخل اینها بوده اند | هم از اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از اینجا آمدستش لاجرم | هم در آنجا می‌کند دام و کرم
این زمین آن رخشان بودست پیش | اصل روزی از خدادان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار | تا ببینی هرکی زان صد هزار
گیر اکنون عشر را کر کاشتی | بهر نیسی که سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نیاید چون کنی | جز که در لابه دعا بر کف زنی
دست بر سر میزنی پیش آکه | دست و سر بر داد رزقش کواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست | تا همو جوید آن کو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال | نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن | هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان | تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه | یهرب المولود یوماً من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو | که بت تو بود از ره صانع او
روی دادشتاش او بی تاسفی | چون نقش اندر دل بیاسی

این جفای خلق با تو در جهان | گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند | تا ترا ناچار رو آن سو کنند
آن یقین دان کاندر آخر جمله‌شان | خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد | لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان | هم ز داد تست شهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبازگیر | گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش | دیو را با دیو چه زو تیز کش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر | همچو کبکش صید کن ای تیز صقر
باز سلطان عزیز کامیار | ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت | چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی | او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد | صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر | کی بود که رفت دمشان در حجر
زانک کوه و سنگ در کار آمدند | می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من | نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قابلیت موقوف قابلیت باشد همچو داد خلقان که آنرا

دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست از اسباب ای جان جز
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
جز خیال منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را خطاب رسید که برو و از روی زمین مشت خاک بردار و بروایتی دیگر که امر تا چهل سبتی خاک برگیر و آمدن و سوگند دادن خاک جبرئیل علیه السلام و نوحه کردن و زجر نمودن جبرئیل خاک را

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی

که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی آمد [illegible]
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشأت جانها بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز تو [illegible] فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرشند این چار و تو به / بهترین هر چهاری زان سه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشتان آن زمان
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / [illegible]
بوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت آن که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرستادن میکائیل بقبض قبضه خاک از روی زمین جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام و سوگند دادن و زاری کردن خاک والداعا

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست در کرد او که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و لابه‌ها / با سرشک پرخون سوگندها
که به یزدان لطیف بی ندید / که بکردست حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بدین ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین / کرد خاک [illegible] نوحه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصه [illegible] علیه السلام و قوم او / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ماده را بچگان بعو انگیختند | تا همه ناله و نفیری بر کشند
از غماز شام تا وقت سحر | خاک دیدی که چه بر سر آن بقر
جمله را آوازها بگرفته شد | رحم آمد بر سر آن قوم لد
بد عو میدی و آه ناشکفت | اندک اندک ابر واکشتن گرفت
قصه یونس دراز است و عریض | وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست | وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند | خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید | اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را جهت برگرفتن کفی خاک جهت جسم آدم علیه السلام وزاری کردن و سوگند دادن خاک اسرافیل را علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما | که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین | باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور و ای بحر حیات | که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم | پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا | برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ | بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

ای شفای رحمت اصحاب شد | تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه | گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر | عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش | نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحدست و بی کران | ای حکیمت و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب | ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام که مشتی خاک از زمین برگیرد
گردن خاک و اجابت کردن عزرائیل علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را | که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب | مشت خاکی هین بیاور در شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا | سوی کره خاک بهر ارتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد | داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش | ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد | رو بحق آنک با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست | پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق که دست از من بدار | ای تو را از حق فضیلت بی شمار
گفت نتوانم بدین افسون که من | رو بتابم ز آمر سر و علن

کفت فی یرجع بود زین زمان	من سر و جان می‌نهم رهن وفا
لابه مندیش و مکن لابه دکر	جز بجان شاه رحیم داد کر
بنده فرمان غریبانم ترک کرد	امر او کو بجوانست کز بد کرد
جز از آن خلاق کوش و جشم و سر	نشنوم از جان خود هم خیر و شر
کوش من از غیر کفت او کرست	او مرا از جان شیرین جان ترست
جان از او آمد نیامد او ز جان	صد هزاران جان دهد او رایکان
جان که باشد تا کزینم بر کریم	لیک جه بود تا نبوزم مر زو کلیم
من ندانم جز الاخیر او	صم و بکم و عمی من از غیر او

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او جون آلتیست جانکه
شلیت شنور نا الجماد لو تعجز نتفتی نا الا لو یدلی من یدفتی
عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و آنکه رجوع کند بظاهر از جهلا باشد
ولیکن حقیقتی می‌بینند که ایشان بحکوم وا ایشان می‌شنوم زیرا که
ایشان عاطلان کم از طبیعی باشند که ایشان جون صدا
اندا و رانست بحال من لنقات مستمع عاقل
بصدا باشد والله اعلم

کوش من کر کشت از زاری کنان	که نیم در کفت او محبوس نشان
لحمتانه از سنان رحمت مجو	زان نجیبم کو بود در حسب او

کفت ایزد بندکان هستند نیز	که سببها را بدرند ای عزیز
جشمشان باشد کذاره از سبب	در کذشته از حجاب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
ننکرد اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را روا	جون دوا بند یزدان فضل قضا
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین	جون دوای رنج سرما پوستین
جون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بکذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن	نه ز آتش به شود نی از دخان
برد بی سردی بنهد جنان	کان بجامه به نکردد هیچسان
جون قضا آید طبیب ابله شود	وان دوا در نفع هم کمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب کولکیر
اصل بیند دیده جون اکمل بود	فرع بیند مرد جون احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب مرض و زخم باشد
بکاد تقوای عذرا ای بلا همه تا که تو همه سببی اکرچه مخفی
تر باشند سببها و بوده که بان ز خود مخفی باشی که دعوا ز باب البسکم لا

کفت یزدان هر که باشد اصل‌دان	پس ترا کی بیند او اندر میان
کرجه خویش را ز عامه پنهان کند	پیش روشن دیدکان هر دو یکی

لب فروبند از طعام و از شراب | سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت | آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب | منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفته است یا گولخن
میزند جان در جهان آبگون | نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون

در بیان رخصت چرب و شبهه ... مانع شدن او از طعام اینجا که
زیرا که الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله
ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف | وافتی در لوت و در قوت شریف

آن یکی میگفت خوش بودی جهان | گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ | که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته | مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی | تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین | زندگی را مرگ پندارد ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را | آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ | حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد | در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ | نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ | بادهٔ خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده | رسته زین آب و گل آتشکده

۱

بیان آنکه ... رحمة الله تعالی علی النعم قبل ختم فیها و هو الذی
ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ... بعد ... ثم ...
... ساعة آنی ... یرجی النعم ... الله ...

ور نکردی زندگانی منیر | یکدو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک | که برآرید ای ذرا سر از خاک

آن خیال اندرون آید برون / چون زمین که زاید از خورد درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست / مؤمنا از در بیانش حصه ایست

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سرّ دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرّهاش

از پیاز و زعفران و کوکناد / سرّ دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامه راست زب

نامه آید در یمین بنده / سرسیه از جرم و فسق آگنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیقنه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خربط زدن بر اهل راه

نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جوفروش

چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایه تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوه پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانه خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی بلطف عام تو / از ورای پاس از انعام تو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم امید ای کریم بی‌عوض

رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بدان

راه بی ندهد کسی را اندر او | بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را | چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن | سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد | از لئیمی سیم و زرش پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش | وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد | در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان | جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم | هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر | از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است | بل که اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق | لعل یا یاقوت زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان | تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل | باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این بود خسته شود | من نخواهم که برو خجلت بود
این نکرد است او وگر کرد است روا | هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

قصه محمود و اوصاف ایاز | چون شدم دیوانه اکنون شد مجاز
زانک پیلم دید هندستان بخواب | از خراج امید ببریده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون | بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی | منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو | ماندم از قصه تو خود قصه بگو
بس فسانه عشق تو خواندم بجان | تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میدانی منی ای مقتدا | من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست | زانک موسی که بداند کم تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن | اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب | آیتی از روح هم چون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز | شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او | تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری | در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده | کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفان را سرمه هست آن بجوی | تا که دریا گردد این چشم چو جوی

سن زآتش زاده‌ای امرا واز وطن
او کجا بد اندران دوری که من
شعله بیزه آتش جان صفت
نی غلط گفتم که بد قهر خدا
کار بی علت مبرا از علل
در کمال صنع پاک مستحث
بی‌تراب جه بود آب ما صنع اوست
عشو ای عشق تو دوست
دوزخی کو پوست باشد دو مغش
معنی مردم بر آتش حاکمست
کوزه چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
بس میفزا تو بدن معنی فزا
پوستها بر پوست بی افزوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست
این تکبر از نتیجه پوستست
این تکبر جیست غفلت از لباب

پیش آتش مر وحل را چه محل
صدر عالم بودم و فخر زمن
کاتشی بود اکو ار سرابیه
علتی را پیش آوردن چرا
سنتی و مستقر شد از ازل
علت حادث چه گنجد با حدث
صنع مغزست واب و صورت پوست
جانست جو مغز و کو بد پوستست
داد بدلنا جلود پوستش
لیک آتش ران او هیزمست
قدرت آتش همه بر طرف آوست
مالک دوزخ در وی گر مالکست
تا بو مالک باشی آتش را کیا
لاجرم جون پوست اندر دوده‌ای
قهر حق آن کبر را کردن زنیست
جاه و مال آن کبر را زان دوستست
محمد جون عقلش بخ زافنا

هست مطلق کارساز نیستیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
کاغذی جوید که او بنوشته نیست
تو برا در موضع اکشته باش
تا شرفت إلی نوازن والقلم
خود از این آلوده البیده کبر
زانکه زین آلوده مستیها بود
جون درآید وقت نزع آهی کنی
تا مانی غرق موج و کشتی
إذا تاری از سفینة راستین
جون بک در مانی بغرقاب بلا
دیو گوید سکر بد آن خام را

کارگاه هست کن جز نیست جیست
یا بضایلی کار زد اندر غرس
تخم کارد موضعی کو کشته نیست
کاغذ اسفید نابنوشته باش
تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
مطبخی که دیده نادیده کبر
پوستین و چارق از یادت بره
ذکر دلق و جارق آگاهی کنی
که بناشد از پناهت پشتی
تکیه بر جارق و در پوستین
بظلمنا ورد سازی بر ولا
سر برید این مرغ بی هنگام را

در بیان این حدیث که أرنا الأشياء كما هي وبيان لو كشف الغطاء
ما ازددت یقینا و در معنی این بیت در هر که تو از دیده بد می‌نگری
از چنبره وجود خود می‌نگری
مصرع
این جمله که لنگه سایه

دور از ین حضرت ز فرعون اناز — که پدید آید نمازش و نیاز

که ازین افزون بود تمکین او | از یکی گوید بحق دین او
ور غرض ور صبر من عاقل بود | که بیفتد زشت مطربه شود
برد بیند کی شود او مات رنج | مبتلا چون دید تاویلات رنج
کو بحر عاقبتها ناظرست | صاحب تاویل ایاز صابرست
هست تعبیرش به پیش او عیان | همچو یوسف خواب این زندانیان
کو بود واقف ز سر خواب غیر | خواب خود را کی ندارد او خبر
کم نگردد وصلت آن مهربان | گر زنم صد تیغ او را ز امتحان
من وی‌ام اندر حقیقت او منم | داند او کان تیغ بر خود می‌زنم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست ولیکن میان ایشان اتحادی هست که شرح آن طویل می‌آید

اندر آمد ناگهان رنجوریی | جسم مجنون را ز رنج دوریی
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق | خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش | پس طبیب آمد بدارو کردنش
رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون | رگ زدن باید برای دفع خون
بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو | بازوش بست و گرفت آن نیش او
گر بمیرم گو برو جسم کهن | مزد خود بستان و ترک فصد کن

خود را بکلی فراموش کرده‌ام و بنو عالم شده‌ام و بقدرت خود را بر باد داده‌ام و بقدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست میدارم ترا دوست میدارم چنانکه حکیم سنائی فرماید

گرچه خود بین خدای بین باشد | هرکه آیینه بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی ... فمن عرفک عرفنی ومن قصدک قصدنی ...

در صبوحی کای فلان ابن فلان | گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
یا که خود را راست گو ای پر کرب | مر مرا تو دوستتر داری عجب
که پرم من از تو از سر تا قدم | گفت من در تو چنان فانی شدم
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست | بر من از هستی من جز نام نیست
همچو سرکه در تو بحر انگبین | زان سبب فانی شدم من اینچنین
پر شود او از صفات آفتاب | همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود از وصف خود او پشت و رو | وصف آن سنگی نماند اندرو
دوستی خویش باشد ای کیا | بعد از آن گر دوست دارد خویش را
خواه تا او دوست دارد آفتاب | ور که خود را دوست دارد لعل ناب
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست | اندرین دو دوستی خود فرق نیست
زانکه یک من نیست آنجا دو منست | تا نشد او لعل خود را دشمنست
هست ظلمانی حقیقت ضد نور | زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور

چارق و پوستین در کان درون کان مکرمت و روی پوش بر جهت سودا کردن بعد از کوشش و چاه کندن آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل شدن چنانکه بدگمانان و بطالان انبیا در کار انبیا و اولیا کی گفتند که ساحرند و حوزه بنفس ساخته اند و تصدّر می‌جویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امیران بر در حجره شدند | طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس | با دو صد فرهنگ و دانش چون مگس
زانک قفل صعب و پیچیده بود | از میان قفلها بگزیده بود
نه ز بخل سیم و زر و مال خام | از برای کتم اسرار عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند | قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان | از خسان محفوظ تر از زر کان
زر به از جان است پیش ابلهان | زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند زفت از حرص و جوش | عقلشان می‌گفت نی آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب | عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده | نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او | گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند | آنگه از حکمت ملامت بشنوند

باز آمدن غلامان از حجره ایاز سوی سلطان و خجل و شرمسار شدن چنانکه بدگمانان در حق انبیا بر فنا طهور پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی و تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

باز گردیدند سوی شهریار | پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصد شه گفت احوال چیست | کو بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو | فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ در بیخ آورست | برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند | نک منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر از برگ و از مایه تهیست | برگهای سبز با اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهند | شاخ و دست و پا گواهی میدهند
آن امیران جمله در عذر آمده | همچو سایه پیش مه ساجد شده
عذر آن گرمی و لاف و ما و من | پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان | هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال | ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید | تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل‌فروز | شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد | ور نه صد چون ما فدای شاه باد

عفو العطا عجز کن اینجا صوابست ور درهمراه صد مصلحت و در عفو صد هزار لطف درجست و بکم به العفا حیوة انکی کرا متمیان خاص ادر برك حیوة نا تی نظر بکند و در صد هزار حیوة کمسم

عقل آمد سوی حلق مستخیر | ساقیم تو بوده در شهر یکی
گر بیاید جرمان حکم ای ایاز | ای ایاز پاک با صد احتراز
کو صد بار است چو شهد در عمل | در کف جوشش نیابد یک دغل
زامتحان شرمنده خلقی بی شمار | امتحانها کرده ایشان بی شمار
بحر بی قعر است تنها علم نیست | کوه و صد کوه است او خود حلم نیست
گفت من از عطای شاه این | ور نه من آن چارق و آن پوستین
چارقت نطفه و خونست پوستین | باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت | کالک خود بشناخت یزدان را شناخت
بهر آن داده است که تا جویی کو | تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان | تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریدار را | تا بداند گندم انبار را
نکته زان شرح گوید اوستا | تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گویی خود همینش بود و بس | حمورت اندازه جان کز بر خس
گفت ایاز اکنون بیا و داد ده | داد ناده ده چهار بیناد نه

گرد دلق و پوستین بسکسته‌ی | کجینه‌ی نجو سلامت کشتی
نقل کرده برده در حجره جد بود | در میان صد جبال آن حسود
دست در کرده درون آب جو | هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
پر کلوخ خشک در جو کی بود | ماهی از آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن | کو وفا را شرم می آید ز من
کر بودی رحمت ناموجب | چند حرف از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جو | حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی | داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازها | مغز و روغن را خود آوازی کجاست
داد آوازی نداد جوز گوش | هست آوازش نهان در گوش نوش
گرنه خوش آوازی مغزی بود | زغزغ آن را تحمل می کنی
چند کاهی بحو لبسد فکوش شو | تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند کفتی نظم و نثر و راز فاش | وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند بخی تلخ و تیز و شور گش | خواجه یکروز امتحان کن آن خوش
چند جوزی چرب و شیرین ز طعام | هر یکی امتحان شیرین بکش
چند تنها خوار کشتی اسیر | امتحان کن چند روزی را صیام
| یکشی پیدا شود دولت بگیر

بیت ... مثنوی ... الی آخره

زاهدی را بُد یکی زن بس غیور
شکال اند حق او بس غیور

زآنکه بُد زن را کنیزی همچو حور
در دل زاهد بُد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا که‌شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله
عقل حارس خیره‌سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف
عقل کی بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بُدان

با کنیزک گفت رو هین مرغ‌وار
طشت را از خانه بر گیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بُد این
که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پرّان جانب خواجه شتافت
خواجه را در خانه خلوت یافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه را آتش نهادم من به خویش
در فکندم من قچ نر را به میش

ز قفس جَست و ز نفس خود باز زه
که سوی شه یافت آن شهباز ره

از عطش و قحط هستی گر ولیشار
اندر ای او هوا آمد جنب یار

چون رسید آن زن به خانه در گشاد
بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست و آشفته ز ساز
مرد برجست و شد اندر نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز
در گمان افتاد و زن زآن اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی‌خطر
دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می‌چکید
ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت هین
خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر
این چنین ران و زهار پرقذر

نامه پرظلم و فسق و کفر و کین
لایقست انصاف ده اندر مبین

گر بپرسی کبر را کین آسمان
کافریده گیست واین خلق جهان

گوید ایجادآفریده آن خداست
کافرینش بر خدایش گواست

کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرارهاست
آن صنیعنا و آن کرده کارهاست

فعل او کرده دروغ آن قول را
باشد او لایق عذاب هول را

بی‌فروغ آمد سراپای خویش
کرده روشن کرده هر اعضای خویش

هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و آن ذوق بجای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر وانکه دلش باز آن گناه رغبت دارد علامت آنست که قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره للعسری غالب شده بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانک آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و بر دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر بر من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان از نصوح و بوسه دادن بر دست و پای او و حلالی خواستن

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم

بعد از آن خوف هلاک جان بُده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده

حزن رفت و در فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواستند از وی هرکسی / بوسه میدادند بر دستش بسی

بد گمان بردیم و ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بُد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن و یک گشته روح

گوهر ار برده‌ست او بردست و بس / زو ملازم‌تر ز ترکان نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تا خیر کرد

تا بود کانرا بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را

پس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچ گفته‌اند هستم بتر

چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت

دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بشوید یا بمالد با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد از آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز خشک‌تر باشد والله اعلم واحکم

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بُد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صید اندیشه بود

ضعف قطب ار بود از روح سته	ضعف در کشتی بود از نوح سته
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
یاری ده در مرمت کشتیش	گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه درو	گفت حق ان تنصروا الله ینصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش	تا هزاران در عوض پیش آیدش
روبه آن باشد که آن صید مرید	مرده گیرد صید کفتار ای پلید
مرده پیش او کشی زنده شود	چرک در پالیز روید سبزی
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیله ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می شتافت	یک خر مسکین لاغر را یافت

حکایت خرخانه ایشان نادر را با اخر خاص و تثنا بردن آن دولت باقی
موعظه آنکه تثنا باید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر چه
صد گون رنجی چون لذت مغفرة بود همچو شیرین لوت و دود
تا آن سوده که تثنا بی بری با آن رنجی قربست

یک حکایت یاد دارم از پدر	در رنجست کم روزی کای پسر
بود سقایی مر او را یک خری	گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش	عاشق و جویای روز مرگ خویش

زان تو ایمن زادم و زان نخورد رشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ابتدا بدن روباه مر خر را که من خاضع شده در من توکل در او

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزقی بی طلب	می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر	تا نباید غصب کرد همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی	در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب	هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

باز جواب دادن خر روباه را که اگر چه امر شد با اکتساب اما رضا بقسمت
ترک اکتساب نیست که تو فهم کرده والسلام

بی کلید این در گشودن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن	ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیاید لقمه نانی ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق	نی پی کسب و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد	قسمت هر یک به پیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج و کوششها ز بی صبری تست

از جواب گفتن روباه مر خر را

رزق آید پیش هر که صابرست	گر کسی اندر توکل ماهرست

خرم آن حیوان که او لختی رود | کاشنا از سبزه تا پیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان | واندر او حیوان مرفه در امان
از حزیر او را نمی گفت ای لعین | چون تو زان جایی چرا زاری چنین
گر نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدایست نه از پربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | گر ز ناف آهویی کو بوی مشک
گر تویی آهوی از گلزار جان | دسته گل کو برای ارمغان
زانک میگویی و شرحش میکنی | چون نشان در تو نباشد ای سخی

مثل آوردن خر در بیان آنکه مخبر دولت فر و اثر آن چون نه بینی جای متهم داشتن باشد کاو سلطنت آنرا شنیده و برخوانده بتکلف نی بنده خدا از روی حقیقت و هو اعلم

آن یکی پرسید اشتر را که هی | از کجایی آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو | گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود | مهلتی میخواست و نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این | تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد | نخوت خشم خدایی را چه شد

کاروانی راه گم کرد و کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور | در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می زدند | قاصدا چیزی نمی گفت ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند ای ضعیف بی مراد | از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بی نواست | وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و بس بشتافتند | بسته دندانهاش پس بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا | می فشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی | راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم | رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی و ز توکل نگذری | حرص آوردن چه باشد ای غوی

باز جواب دادن روباه خر را و عرض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل | دست ها در کسب زن جهد المقل

حمله ماده به صورت هم جریست | آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون | زانک سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آن کس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود | نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید | جمله حجتها ز طبعش وا رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نه | نفس را جوع البقر بُد صبر نه
اسپر آهن بود صبر ای پدر | حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان | از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست | بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید | سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران | آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمین یا گل مچر | رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل | تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن | خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد | معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک این | هین میفزا پشک افزا مشک چین

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنک هر که با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر وی آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با وی بد نمی‌اندیشم

بیت من بیت نیست اقلیمست | هزل من هزل نیست تعلیمست

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تخسیس النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا و انگاه جواب میفرماید که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچو میزانست بسیاری از آن سرخ روی شوند و بسیاری از آن بی مراد شوند ولو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتائجه الشریفة کثیرا

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد | سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین | پس بگفتش از میانت چیست این
گفت آنک با من ار یک بد منش | بد بیندیشد بدرّم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من | بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چونک مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

آن ستون خوشتر از حلوای او
لب که صد حلوا است خاك پای او
ختمهای خسروانی برزدست
مایه برده از لب و دمهای عیسی
عاشقی باشد آن جان بعید
کو بی لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نه بیند مرغ کور
چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست
لاجرم در شهر قند ارزان شدست
بوستان عیب شکر می‌کشند
تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را در سوی ما
شورهای طوطیان بانگ هوا
شهرها فردا پر از شکر شود
شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان
همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس
جان برافشانید یار اینست و بس
یك ترش در شهرها اکنون نماند
چونك شیرین خسروانرا برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا
بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود
سنگ مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلك دستك زنان
ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار
گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند
روح شد منصور انا الحق میزند

آدمی باش و ز خرگیران مترس
خر نه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست
حاش لله که مقامت آخرست
نور چرخ و اختران هم برتری
گرچه بهر مصلحت در آخری
میرآخر گرچه در آخر بود
هر که او را خر بگوید خر بود
میرآخر دیگر و خر دیگرست
نی هر آنك اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر
از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب
وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست
گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند
بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند
هم نگون اشکم هم استان میپرند
نردبانهاییست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست
هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر
ملك بی پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش
وان درین حیرت که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده
هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ
که زهی ملك و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگره
که از آنچه میخوری ما را بده

بلک جو آدم مر ورا قوت ساز | تا بیادش تنی از تجمل باز
گفت آری تجربه کردم کمی | عشق رنجورم مخلل کشتنی
تا بنزد کی بیاید خر تمام | من نخسبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی | تا بپوشد عقل او را غفلتی
کرد صدا روزی کند آن خر مرا | بعد از این بیم‌ها بخشم ترا
تو بها کرده‌ست خر را کردگار | کو نکرد او غرهٔ هر شاهکار
تو ببر او را بعشق بر هو زنیم | ما عدوی عقل و عهد نوینیم
کله خر گوی فرز نقارهاست | فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل | پیش عقل ما ندارد او محل
از عطارد وز زحل دانا شد او | ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست | علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم | ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کرد او با این همه | بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوکه توبه بشکند آن سست‌خو | در رسد شومی اشکستش دو او

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا بلکه موجب مسخ است چنانکه مسخ اصحاب سبت و مسخ اصحاب مائده عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و بیان آنکه ... دل شود والسلام

هر زمان خواند ترا با خرگهی | کاندر اندازد ترا اندر چهی
کز فلان جا حوض آبست و عیون | تا در اندازد بحوض سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر | اندر افکند آن لعین بر دشمنی
بی‌گناهی بی‌گزندی سابقی | کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی | کو دمادم آید از غم زشتیی

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود | که ترا در چشم شیری می‌نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم | چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه کونه زان طلسمی ساختی | هر شکوخواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا از سیل و ارج | بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بحرب | کین چنین شکلی که بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت | که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا | می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم | کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

شد دوا موتوانک گویم مر ترا | حال آن شکل مهول دلربا
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو | تا نه بینم روی تو ای زشت‌رو

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طمع او بست اندر کف طاعون خود
در جهان نبود بتر از یار بد / زین مراعی المیتی گشت خود

جواب دادن روبه خر را

گفت روبه صاف ما را دُرد کن / لیک تخییلات وهمی خُرد کن
این همه وهم تو است ای ساده‌دل / ورنه بر تو نه غشی اندر نه غل
از خیال زشت خود منکر مشن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم / آنچه دیدی بد نبد آن جز طلسم
ور بُدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرماید از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدّ عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که کوه بُد شکند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی کو گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال و چشم‌بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
گفت هذا ربی آمد قول او / خر بط و خر چون چه باشد هول او

گفت تا مدتی آن سکرت / در رفاقت بیزبی گشت
او فواکه خود را از وی داد / در میان عشق آن بی‌درد شاد
چون فرو از نکر آن پیمان پیر / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار ریشش باز کون گشته بود
موت را از غیب میکرد او کری / ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را این زندگی قابل شده / یا ملامت‌بان خود یک دل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او
الف آمد نور زهرا سرّ شهر / طرفه آنکه از ورای سرّ و جهر
گفت ای داد ای ارادت موی بُد / حکم در شهر خدمت کردی
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خوش بیا سازی تو چون عاشقی
حذق از اغنیا دریشان / پس بدر رو پیشان و سکینیشان
خدمت اینست تا یک چند گاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه
پس سؤال و پس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / وز مقالات آن همه مذکور شد
بلبلکنه کرد و از گفتنا رها / تا خوش شد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال در شهر غزنین از بیابان و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمدی در زنبیل بر فقرا

کان گدایی کو جدی کرد او
بهر یزدان بود نی بهر گلو

ور بگوید نیز از بهر گلو
آن گلو از بهر خود دارد گلو

در حق او خوردن نان و شهد و شیر
به ز چله و ز سه روزه صد فقیر

نور می نوشد مگو نان می خورد
لاله میکارد بصورت می چرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع
نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را نگفتست اکتفوا

آن گلوی ابتلا بُد وین گلو
فارغ از اسراف و امن از غلو

امر و فرمان بود نی حرص و طمع
آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع نبود فره

گنجهای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفته خالقا من عاشقم
گر بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من
زانک این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن
جوهری گر خواستش کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد
جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم پیش او یک تره بود

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز خواری عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش ای کیا
تا بفهم تو کند نزدیک تر

غصه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد لیک تنبیهی کنند

آن دل قاسی که سنگش خوانده اند
نامناسب بُد مثالی رانده اند

رفتن شیخ در خانهٔ امیر بهر گدایی هر روز چهار کرت به
اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را به نسبت وقاحت و عذر گفتن وی

در تصور در نیاید عین آن
عیب بر تصویر نه نفس بیان

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بهر کدیه رفت بر قصر امیر

در کفش زنبیل و شی لله زنان
خالق جان می بجوید تا نان

نعلهای بازگونه ست ای سلیم
عقل کلی را کند زیر و زبر

قصه کن موقوف ای کمتر معاش | سینه‌های عاشقان کم کن خراش
ای کمان بدهٔ تو زین نشاط | حزم را مگذار و می‌کن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحل | تو وسط را گیر در حزم ای دغل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن خزانه بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن او و گفتن که من بی اشارت ... نتوانم [illegible]

این بگفت و گریه در شد های های | اشک غلطان در رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد | عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند | چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد | بلکه بر دریای پرشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد | بل بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر | گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند | گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزینه برگزین | گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چیزی که هست | برگزین تو دهر و عالم اندکست
گفت دستوری نه دادستم چنین | که بدست خویش چیزی برگزین
من بخود نتوانم این کردن فضول | که کنم من این دخیلانه دخول

دست زیر بوریا کرد آن سند | از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا برکش نوشت | ده بدست سایل اشکسته پشت
بعد ازینها اجزا مستوی | هر که خواهد گو همی مکتوب نی
زر بیاید فوق ابن همره تو باش | همچو دست حق کرا فد رزق باش
وام دارا نراز عهده وارهان | همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یک سال دگر کارش همین | که بپاشیدی زر از کیسه زمین
زر شدی خاک سیه اندر کفش | حاتم طایی گدایی در صفش

در گفتن شیخ ... [illegible] ... که نشان آن اشد و اخراج بصاق الی خلق صدق رسول الله

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدانستی و بدادی بی نکیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی | از فقیر و وام دار و مفلسی
هرچه در دل داشتی آن شیخ خم | قدر آن دادی بدو نی بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او | این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست | خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد | خانه‌ام پر گشته از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا | آن من نبود بود عکس گدا

عاشقش و زیر او وصل مول … گوز بی صبریت دارند ای فضول
کرده صبری بنی ذوق آمدی … خویش را چون عاشقان یاری
ابر بت لرزه بهر جوع جیب … در توکل سیر بی بیند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره را پر کرده از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره و چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریده‌ام فردا چه خورم تا از این غصه لاغر چون خلال شود روز برخیزد همهٔ صحرا سبز و تر بیند و باز خورد و فربه شود چون شب شود همان غمش بگیرد سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان … اندرو گاوی است تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب … تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم … گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند دشت سبز … تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر … تا به شب آن را چرد او سر به سر
تا که گردد فربه و لحتر شود … آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع … تا شود لاغر ز خوف منتجع

زین عذاب جوع یابی ره و رام … گر حیات است این من مرده بدم
کرد اول توبه و سوگند خورد … عاقبت هم از گزی خنبلی بکرد
حرص کرد و لحق و تاد او رکند … مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان گران … که ندارد آب جان جاودان
چون نداند جان جاودان شقیست … مرگ او بر اهل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد … تا بود مرگش بکی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق شود … گر برافشاند پر و از عیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نهشت … گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر … از پی هیضه برآرد از تو سر

تمثیل در بیان صبر و قناعت

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر … خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست، آن … جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده … جمله خوشها بی مجاعتها ز دست
آن یکی می‌خورد نان فخفره … گفت سائل چون بدین راغب شدی
گفت جوع از صبر چون دو تا شود … تا دو چندان پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم … چون کنم صبری صبوری چون نفر
خود نباشد جوع هر کس را زبون … کین علف زاریست ز اندازه برون

گرچه کوری نیز را او لد بدی / بار دیگر کی بد آنجا آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره ست قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندرشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مر ورا / پس یکی بیند خلیل و مصطفا

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جونک آبش هست جوی آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورت‌اند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش هر دکان

گفت می‌جویم به هر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی

هین چه می‌جویی تو گرد ان باغ راغ / در میان روز روشن چون چراغ

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ حیران گشته‌ام

آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار

آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند

آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید شد پابست او

آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی‌ما و من

آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را به دین اسلام و جواب مغ او را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و شیطان لعین / می‌کشندت جانب کفران و کین

گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن توانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

ترکمانرا گر سگی باشد بدر / کودکان خانه دمش میکشند
بر در ش بنهاده باشد بی عوعو / باشد اندر دست طفلان خارسند

مثل شیطان بر در خانهٔ رحمن والله اعلم

باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترک ما / آنچنان وافی شد و بس پاسبان
بر سگ شیطان که حق هستش کند / اندر او صد حیله و فکرت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از تحکم تیزتک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره بر گشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هی بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
چون بجنبد اختیارت شد بلیس / شد دلاله آورد پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانک پیش از عرضه خفتست این دو خو

بانگ شیر و بانگ سگ شد در رسید | صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون هر دو در بانگ آمدند | پس شناسدشان که آن هر دو چند
خاص این که دیو و روح عرضه‌دار | هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید | چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند | آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا | ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند | هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست | زانک جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر | فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل | هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نیست | نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را | نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست | جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر | لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب | یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ | هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جز که عاقل هیچ دانا این کند | با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان | چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ | عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا | نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند | امر و نهی جاهلانه کی کند
احتمال عجز از حق راندی | جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود | جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم | بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب | تا شکو بندد ز نو غلمان و لب
تو بعکس آن کنی ره در روی | لاجرم از خشم سلطان خسته شوی
آنچنان که غلامان رفته اند | تا سگی کرد حلیم و بهره مند
تو سگی با خود بری یا روبهی | سگ ببوزد از پی هر خرگهی
همچنین گر باشد اختیار | خشم چون آیت بر جرم مدار
چون همی خایی تو دندان بر عدو | چون همی بینی گناه و جرم او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند | بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف | هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست | یا چرا بر من فتاد و کرد پست

از کمانی گر کسی تیری برد / کی حکیم بر دشنای با خرد
بر سر شیر کوبی دو دست کو / حکم حقست او که اینجا باز نه
در بیکی تیر جواب حکم فضول / می نباید نزد بیشالی قبول
جور بی عذر اعتماد می کنی / کرد از دردهای هوسی می تنی
از چنین عذر ای سلیم ابله / جزو مال و نزد همه کردی سبیل
هرکسی بی حسلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا / پس بیا معزول ده فتوی مرا
که مرا صد آرزوی و شهوتست / دست من بسته زبیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ور نه چون بگزیده این پیشه را / اختیار پیشهای که خدا
چونک آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیارت جان شد و جان کشود
چونک آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نشد / وز کف جلاد او وارست تا
چون بدین او در جهان مسطور شد / حال آن عالم همت معلوم شد

لیک هیچ آلتی صنعی کند / اختیارش را المند او کند
اختیارش زید را قید کند / پوسک وی را هم چو رصید کند
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید از اختیارش بنده وار
قدرت تو بر اختیارات آنچنان / نفی کند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواست ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانک بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و نزول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
آنکه دید اختیاری صید را / تا نپرد بگرفته گوش آن رند را

گرد خواهیه کرد چو امر آن اوست | کو کشد دشمن نهاد جان دوست
مرجه او جاهد بمان خواهی عقیب | راوه کو روخدمت او را گریست
ابو جاکر اوست کجد او مسکرم | تا شوی نامه سیاه و روی زرد
نی بود او بل آن کرمست که | بر امید وجد و باشرمت که
ورکند سنت حقیقت ار بدان | هست تبدیل و وزتا ولیست آن
ابو برای کرم کردن آمدست | آنکه ز ایمان را ده دوست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس | ور کسی کالنش ندوست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست | آنکه عیر وح او قان شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل | خواه روغن بوی کن تو خواه گل

وهمچنین جف القلم بوجوب العمل وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین صدق الله

همچنین تاویل قد جف القلم | بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را | لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت | راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم | عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم | باده خوردی مست شد جف القلم

دزد را گر عفو باشد جان برد | کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا | کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود | آن سرش از تن ببریده شود
ور غلام هندوی آرد وفا | دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفا | در دل سالار او را صد رضا
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد | گر بود شیری که فیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت | زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را | روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود | آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده | کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را آراسته دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها چه امیرانند و چه شاهانند گفتند که اینها غلامان عمیدند روی بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن را ز عمید بیاموز اینجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری | چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان | روی کردی سوی قبله آسمان

چون فرشته گشت از آن تیغ رست | از سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست | دشمن دیوست و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک | رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان | تا خبر یابی از آن جبری چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامشتری | گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر پیچ | چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم کسان ای در سوخ | همچو نقش خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود چون نقش بر جرم حجر
نفس تو با تست شاگرد وفا | غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن | هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمدش کای راستین | کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ | هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر | این سخن را ترک کن پایان نگر

گر بماندی دفع خصم خویش | منصب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شدشان نبودی این جواب | پس دهندی زان راه صواب
چونک منفی بد دوام آن روش | می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا کند ملزم اشکال الخصم | تا بود محجوب از اقبال الخصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام | در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این | از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها | کو بود پیدا را شد قفلها
عزت مخزن بود ای مستحی | پیچ پیچ راه و عقبهٔ راهزن
عزت کعبه بود وان ناحیه | رهزنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست | عقبه و مانع وره زیست
این روش خصم و حقود آن شده | تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره به چندی در روش | هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو | کم نیاید مبتدع را گفت و گو
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز | بر همان دم تا بعد رستخیز
کز مهان ما بدانسته این جواب | گر ز ما شد این نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس | ور نه کی وسواس راکی
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو | صید مرغابی همی کن جو بجو

غیرت آن مرغ خاموشت کند	بر نهد سرپوش و بی‌جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست میگویی تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها بر چارقی	چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن	در جمادی میدمی سرّ کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز	میکشی از عشق گفتی خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست	پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش	جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش او را که او	عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد	لیک بس جادوست جرم و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند	اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار	آنچنانکه یار گوید پیش یار
راز گویی صورتی نه هیکلی	زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانک مادری دل برده‌ای	پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

چون ز سنگی چشمه جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از آن او را حجر	زانک جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را اندرو	آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی اندازه است چندان نیست ازو نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و ده و صد بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهر ما
تا ازین ده و ز هزاران خوب و کش	هست بگزین زان همه یک یار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب	روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان	جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام	وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات	بط را لیکن کلاغان را ممات

تو چو عجلی با شبان آن زبان	این زبان عقل بی آمد بیان
تو شبان شادی و ساخته ایم	کز نغمه شادی و وخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست	که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من	خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت	هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا	پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپشت جویم من از پیراهنت	چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت	لیک قاصر بود در تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده	چون سگ آن درگاه را چوپان شده
چونک بحر عشق بود آن جوش زد	بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت واعظ که بر منبر بود و جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته بود و حرکتی کرد که زنی او را شناخت نعره زد و جوحی شد

واعظی بد بس گزیده در بیان	زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت	در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را ز راز	موی عانه هست نقصان در نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز	پس کراهت باشد از وی در نماز

پیشوای بد بود آن بز شتاب	می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم	سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده ناری کرده	تا ذکر کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان	پیشوای و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد	شد قلاووز ره باغ خرد

در بیان شاه باره بجز که شرح این چارق و پوستین آشکارا بگو اجزای ما نشان اشارت شد و مصطفی با نمد که الدین النصیحه

پس چارق را بیان کن از ایاز	پیش چارق چیست چندین نیاز
تا شنود سنقر و بکیارقت	سر پنهان پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از گردون بیالا می شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که در عهد بایزید گفتندش مسلمان شو و جواب گفتن کافر ایشان را

بود گبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری	تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنک دارد شیخ عالم بایزید

قافله میشد بکعبه از ولد / لیک بیستند شدوان با قافله

شب نزول کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان

وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد

او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

خلق خایف شد ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زین آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و روشنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دم بدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند آن مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو کمان

کفر و صورت او نیز ازین بماند / اسلمانی و ابسی نشاند

این عمل آمد بوصف کرد نیست / این مثلها کفر ذره نور نیست

ذره نبود جز زجیر منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مراد و دان خفی / محو دریا نیست این دم کفی

آفتاب جان ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در اشکال جست و جو

گر وی است این پس چه باشد آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بیان ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامینست وی

حکایت آن زن که شوهرش را گفت که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت گوشت نیم من بود و افزون تر این گربه است کو این گوشت منت گربه کو و اگر گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردی زنش / مرد مضطر گشته اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل

اشد آنکه از دواحات شکو | لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن | یا کجا کردی فلان ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را | از یخی اشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره | که بلاهت از بادی گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت | هر درختی شاد و مش نیکبخت
وان یخ بفسرده در خود مانده | لا مساسی بر درختان خوان
لیس الف لیس یولف جسمه | لیس الاخی نفسه قسمه
جنت صانع ز وشوقه تازه جگر | لیک نبود پیک سلطان خبر
ای ایاز استاره تو بس بلند | نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت | هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی امر معروف کرد و زد سنگی و سبو را شکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد تقززی میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوش دل می باره | ملجاء هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی | مکرمی زر بخشی و دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین | راه بان و راه دان و راه بین

چون هریسه گشته گندم عرق و هم | جمع گشته در ایشان فرق و هم
گوهر هریسه کشته آنجا فرق نیست | نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
آن جهان باده همی برد آن غلام | سوی آن قصر امیر نیک نام
پیش آمد زاهدی غمدیده | خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته | خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار | داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتها | روز و شب چسبیده او در اجتها
سال و مه در خاک و خون آمیخته | صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب یک غلام یک قفا | در تشابش و زمین سکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن | گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل | گفت طالب را چنین باید عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش | باده شیطان و آنگه صبر و هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است | هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر | ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت شیخ صالح که بحصه را زبود و برادر شیخ الاسلام که بخانه او آمده بود و این شیخ اسلام از برادر شرمک داشتی چیاد آمده بر سر او و سعود صالح حاضر بودند بر سر او ضیا حاضر کرد و بر کشف شیخ او را نام بیاد کرد

این چنین تقوا حرامست و فسوس | نقش با دریش شد آن سبو
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن بده | از بریدن عاجزی باری ببند
ور نبندی دست او دست تو بست | ور نتانی بستنی پایت شکست
تو عدو را میدهی نان و شکر | بهر چه کو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست | او بینداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو | ماجرا بر گفت یک یک پیش او

رفتن میر خشم آلود برای گوشمال دادن زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست | گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش | آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی | طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند | تا بچیزی خویش را پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان | که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو | چارهٔ دیوانه چوب دیگر کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود | زیر لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست | نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را بخشم | مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

تا بود آن کار او را خود گهر | تا نباید وقت پاداش از قدر
که بود آن شی چون شی جحود | که جزا وابستهٔ میقات بود
مرد باید در صبا و در ثبات | کاندرین وادی بخون پی گشت
چشم بی درد و نشد آن بی لجح | روز شر کرده و فرو افکنده کج
نی بجی حال کو را عشوه خورند | عقل هر نه کو بجهلی ده برند
اجتهادی میکند با وهم و ظن | کار در بوکست تا نیکو شدن
تا رهش دورست تا دیدار او | که نماندش مغز سر از عشق بوی
عاشق او را غذا اندر عتاب | که نصیبم بخ آمد زین حساب
عاشق با بخت خود اندر جدال | که همه پیمان و با هر ده بال
هر که محجوبست اندر بو و رنگ | گرچه در زهدست باشد خر و لنگ
تا چون آید از بن تنگی سناخ | کی شود خرش خوش و صدرش فراخ
زاهد آزاد در خلا پیش از گشاد | کارد و استر نشاید هیچ داد

بیان وقائع سالک پیش از گشاد و قصه انداختن مصطفی صلی الله علیه وسلم خود را از کوه حری از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی که مینداز که ترا دولتها در پیشست

کز ز هجر خود بدانند شکور | غصهٔ آن بی مرادیها عصر
مصطفی را هجر چون بفراختی | خویش را از کوه می انداختی

باز جواب گفتن زاهد این گستاخی چرا کرد و سبوی می را شکست من در این شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم تا دیگران عبرت گیرند

میر گفت او کیست تا سنگی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کوی ما شیر نر
ترسد از ما بگذرد با صد حذر

بل که بگذارد ز هیبت بچه را
مور گردد پیش قهرم اژدها

بنده ما را چرا آزرد دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی کان به ز خون اوست ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد
گیر که چون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم
بال و پر مرد دعوی بر کنم

ور شود چون ماهی اندر آب در
از نهیب من شود زیر و زبر

ور رود در سنگ سخت از کوششم
از دل سنگش کنون بیرون کشم

جان نخواهد برد از شمشیر من
ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تن او ضربتی
تا بود مر دیگران را عبرتی

کار او سالوس و زرق و حیلت است
لیک مقصودش پی آن شهرت است

همه سالوس را [illegible] هم
داد او و صد چو او این دم دهم

بو سر [illegible] کرد کران
کر نخسپد رو و جان [illegible]

علم جوی از کتبها ای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع
تا بجویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد وام خواه
زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن آن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن دمم
من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین
کژ همی گردم چنان و گه چنین

وارهیده از غم و خوف و امید
کژ همی گردم بهر سو پیچ پیچ

همچو شاخ بید لرزان چپ و راست
که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده است با شادی می
این خوشی را کی پسندد خواجه کی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
که سرشته در خوشی حق بدند

این خوشیها پیششان بازی بود
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود

هر کرا آن خوش پرستی در شود
کی شود قانع بتاریکی و دود

زنده در جوع او طعام احمد شود
کی ز نان و شوربا حسرت خورد

زانکه با شه خفته اندر کلّها
میل کی کند عجوز ابلها

چون کند تشنه ز آب احتما
چون کند خمر دوری از شراب

این یکی نقشش نشسته در جهان	وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد طواف	پای معنی فوق گردون صواف
دست ظاهر میکند داد و ستد	دست باطن برده بر فرد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین	این درون وقت وان بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل	وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین	وان دگر نقش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند	هیچ غیمی مر ورا غامز نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش	کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند	کفر او ایمان شد و ایمان نماند
چون الف از استقامت شد به پیش	او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوه خوهای خویش	شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاه از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت	از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار بود او درد ناک	شومی آمیزش اجزای خاک

وحاضران

راجع شدن به ایاز و اندر ان الثنا بر ایاز کردن مروة بیت

این سخن رنجد و انبار زنست بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز	گرچه مستو حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش	خاک بر احوال درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت	حال ظاهر گفتمت در طاق و جفت
کز لطف یار تلخیهای مات	گشت بر جان خوشتر از آب حیات
زان نبات ار گرد در بار دود	تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آید همچنین	باز سوی غیب رفت ای امین
حال هر روزی بدی ماند بی	همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان مختلف و عارف در رضا بدان اندیشهای غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در خلیل اکرام ضیف پیوسته باز بود بکافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتی

هست مهمانخانه این تن ای جوان	هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم	ضیف شادی فکرت تازه و غم

زن بیامد بر گمان آن که شو / سوی ده رفتست و آن نو آن عیا

رفت عریان سوی بالش آن عرب / داد مهمان را بعبث چند بوس

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را بگل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کرده‌ام طیبت مگیر

لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حیرت گذاشت

جامه ازرق کرد از آن غم مرد و زن / صورتش را دید شمعی بی‌لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان

که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید

کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او در بلا

فکر در سینه درآید نو به نو / خند خندان پیش او تا باز رو

که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش

فکر غم را تا مثال ابر دان / با ترش رو تو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی بود

ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانکش ای ولا / بو که نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل و بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن چدر / دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین نوعی بسالی هم بزد / گر چنین نوعی نصیحت کرده بد
حامله شد ناگهان دختر از او / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت با الحیبت آن / من نگفتم که از و دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه ست بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و ثبات
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او و شو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم شوخ من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعیف دلی آن صوفی سایه پرورده دربلا صبر ناکرده مجاهد

ماند صوفی در بنه با آن اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافری بسته دو دستش بسته است / بسملش را موجب تأخیر چیست
تفحصی آمد از تفحص در پیش / دید صوفی خفته زیر او خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای / خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
نیم کشتش کرده از دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتست تو
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر تخریشه مردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / این چنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

کار نا کاشت بی نکار بد | جای نکان خانه باشد خانه شو

حکایت عیاضی قدس سره که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان شنید نفس او زنجیر می درانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

کفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بوك زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر | تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر کلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یك جایکه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیك بر مقتل نیاید تیرها | کار بختست این نه چالاکی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانك طبل غازیان آمد بکوش | که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد | که بکوش حس شنیدم بامداد
خیز هنکام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن کرو
کفتم ای نفس خبیث بی وفا | از کجا میل غزا تو از کجا
راست کوای نفس کین حیله کریست | ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

صوفیی بگریخت از میان صف حرب | اندر آمد پیش باد انبه ضرب
با مسلمانان و کافر وقت کر | وانکشت او با مسلمانان بفر
پیش زخم از دست کافر جنگ او | باز دیگر حمله آورد و نبرد
تا بنزد تن بیك زخم از گزاف | زخم خورد او پیش زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد | جان ز دست صدق او آسان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یك درم در خندق انداختی آن را بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس که نفس او را کفتی که اکر انفاق خواهی کرد بیکباره ... و مرا برهان که الیاس احدی الراحتین و آن مجاهد میکفت هر نفسی که این راحت نیست تو هم

آن یکی بودش بکف در چل درم | هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که کردد سخت بر نفس مجاز | در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی | در تانی نادر تاب و تبی
کین چرا می نفکنی یکبارکی | کشتیم در غصه و بیچارکی
همچو حق یکبارکی بکذار دین | نفس اکا یا نشدی ...
او نکشتی مر نفس را | هم چنین کشتی مرا او را در عنا
مجاز آن صوفی اندر صف جنك | همچو حق بکرفته بد بر نفس تنك
با مسلمانان بکر او پیش رفت | وقت فر او وانکشت از زخم زفت

در بیان آید که حسنش بیحدست   نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را   برکن از بُن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار   تا کشم اندر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رُستم و صاحب علم
چون ملخها بر عدد برگرد شت   قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او برکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق   تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم   برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول   پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان   کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت شهر و ملک موصلست   بی چنین خون ریز بی ما حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ   تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت ملکت و سیم و زرست   این ز ملک و شهر خود آسان ترست
هر چه باید ترا از سیم و زر   می فرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان   گفت پیغام ملک اندر زمان

چون خیالی دید آن خفته بخواب   جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود   دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود برد او دریغ   عشوهٔ او عشوه‌ها خورد آن دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت   تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام   نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی   استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار   مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز   در خرابی کرده ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد   پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه   تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال   تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار   که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد   همچو شیران خویشتن را واکشد
جانب اتمام قصه بازران   یک سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و میشد براه   تا فرود آمد به بیشه مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان   که ندانست او زمین از آسمان

لیک اندر غیب زاید آن صور	چون بروی آتش به پیچی بی نظر
آن نتایج کز تو زاید نوزاد	هین که از هر فرقی ذوق شاد
منتظر باش آن نتیجات را	صدق قد دل الحقایق آیات را
کز عمل زاینده آمد و ز عمل	هر یکی را صورتی و نطقی و شکل
انکشان خوش میرسد زان جعون	کهز ما غافل هلا زو زنهار
منتظر رغبت جان مرد و زن	سوی صورت جیست نو بر کام زن
راه کم کرد او از آن جهد دروغ	چون بکل افتاد اندر دیک دوغ

... دان سرلشکر از آن جنایت کرد و سوگند داد آن کنیزک را تا با خلیفه نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بدان بد بیم از	شد پشیمان از آن جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر	کز حدیث ناشنیده کرده تا چیز
در شفاعت گفت کای خورشید	با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گو چه برد آن پهلوان	مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونک دید او ان کنیز لاست	پس در ایام افتاد او را برشت
دید صد چندان که وصفش شنیده بود	کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم و هوش	صورت آن چشم دان نی زان گوش

سؤال کردن مرید از پیر جد واشد فرق میان حق و باطل

جهد کن کان حال افزون شود	تا دلالهٔ رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هر یک چند نیز	ریش گاوی کرد خوش آن کنیز
ملك را تو ملك غرب و شرق گیر	چون نمی‌ماند تو آن را برف گیر
مملکتی کان نمی ماند جاودان	ای دل اخسته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت	که بگیرد حلق جلادی که موت

جواب گفتن لیلی خلیفه را و احوال عشاق و صفت عشق ایشان بدیشان بدیشان میکرده کما قال یحبهم و یحبونه

هم درین عالم بدان که مامنست	از شهانی کور شو کو گفت نیست
چشمش این نیست کوید هر یکی	گر بنی خیری دکر من دیدمی
گر به چند گوید کی احوال عقل	عاقلی هر گز کند از عقل نقل
ور به چند عاشق قبلی احوال عشق	کور کرد دماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان بدید	از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید	چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر را چشم سر در جنگ برد	غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید	پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال	پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و کلو	گو بیان کن پیش او اسرار دو

نعرهٔ شمشیر از غلاف بر کشید | گفت سر خنده بگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد | راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم | یا بهانه چرب پیش آری برم
من بدانم در دل من روشنست | بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر | گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
این فراست این زمان یار منست | گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر بُرّم گردنت | سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک | تیغ را کرد او و والله گفت یک
ور بگویی راست آزادت کنم | حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد | خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک اسرار را با خلیفه از خوف شمشیر

زن چو عاجز شد بگفت احوال را | مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گرداب کاندر راه بود | یک بیک او با خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن | وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز از مستی ناموس و کوش | کو شد اختر خشت یک موشی نمود
رازها را می‌کند حق آشکار | چون بخواهد رست تخم بد مکار
آتش و ابر و آب و آفتاب | رازها را می‌برآرد از تراب

گر بدانی آن گنه را زاعتبار | زود زاری کن طلب کن اغتفار
جهد کن صد بار روی کو ای خدا | نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب زاعتبار | دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود | که به سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که پوشیده عفو کند و کنیزک را
به امیر دهد و دانست که این فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بود بر
صاحب موصل که و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و تر
سید که اگر انتقام کشد آن اشنا هم بر او در آید چنانکه

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان | شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم به جاه | بر سر آمد آن و افتادم به چاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم | او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

زان سبب کز غیرت رشک کنیز | ماده رزند دارد و صد از بر
ماده رزند با بس خفهاست | اوند رخ رود جینی جور و جفاست
رشک و غیرت می بجوشد می خورد | زین کنیزک محنت تلخی می خورد
چون کنیزک داد خواهر این کنیز | بس ترا اولی ترست ای عزیز
چون تو جان داری تو خوبی سر او | خوش نباشد داد آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد | که حرص و خشم خود با خورد دو

بیان القطع فیما کی با قوه و شهوت حق ... و کر ... ات و قوه پیغامبران و رشکان

مرد هوا متن از سرور بت | ترک هوا قوت پیغامبریست
تخمهایی که شهوتی نبود | بر آن جز فنا یتی نبود

گر کند نوشت قی ز بحران | بود او را مردی پیغامبران
ترک حرص و شهوت و خشم آوری | هست مردی و رگ پیغامبریست
نری خرگو مباش اندر رکش | نیست همچون خاک الغ بگذر بکش
مرده باشد من حق بنکرد | بهتر آن زنده که باشم خوار رود
مغز مردی این شناس و پوست آن | آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنه مکاره را رسید | حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز ای شیر دیو کش | مردی خر کم گزین مردی هش

قیمتش بکذار بی آب و لمع | کو شدست این نو درو او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او | کو خزینه شاه را باشد عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود | پس زبان در مدح و عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد | دُر را کین امتحان کن راز داد
او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین تا سی و شصت امیر | جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
هر خبیر در دور گردان شد هم | تا بدست آن ایاز دید و ور
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت داد هر یک بیکران
آخرین بنهاد بر کف ایاز | گفت او را کی حریف دیده باز
اینک یابد بدان گوهر تو هم | در شعاع شرق نکرای محترم

رسیدن گوهر آخر دور با ایاز و کیاست او و مثله و معتقد ناشدن او جلال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزودن و مدح عقل عقلا و بکر و احتیاط کنی بداشد مقلد را سلطان داشتن سلطان باشد ... است که تقلید اسخا ... ملامت ... کرامات بینا ... الامر عصیه الله ... کنت ... آن

بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هردو را

دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی داند که خواهد بود کاش

عارفست و فارغست از خوف و بیم | های و هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را خوف و امید از خدا | خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

خوف فانی گشت جملگی امید شد | نور گشت تابع خورشید شد

تا امتحان شاه بود آنکه ایاز | وز نهیب شه نشد گمراه ایاز

خلعت و ادرار از راهش نبرد | کرد گوهر را امر شه را خرد و مرد

تشنیع زدن امرا و ارکان دیوان بر ایاز که چنین گوهر قیمتی را چرا شکست

چون شکست او گوهر خاص آن بها | زان امیران خاست بانگ و فغا

کین چه بی باکیست والله کافرست | هر که این پرنور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی | در شکسته در امر شاه را

قیمت گوهر نتیجه مهر و ود | بر جان خاطر چرا پوشیده شد

جواب گفتن ایاز مر آن امیران را

گفت ایاز ای مهتران نامور | امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما | یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نه | قبله تان غول است جاده راه نه

من ز شه بر می نگردانم نظر | من چو مشرک روی نارم در حجر

از عفوهای تو و عفوت ای رحیم | روبهان را بر شیران عفو تو جری

جز که عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفو ران

دائما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته | زآتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را | تا بنرباید کسی زو دلق را

خواب چون در می رمد از بیم دلق | خواب نسیان کی بود از بیم حلق

لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه | که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم آن نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود

که تهاون کرد در تعظیمها | تا که نسیان زاد از سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند | گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشت کار | از تو در رفت آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی | اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی جهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی و عذرخواه | من غلام زلت مست اله

همچو بادا ز صرای فرعون دست | در میان مصریان صد مصرعت
تو انا رب راهبی کوبی بجام | غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود | کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا | از انای پر بلای پر عنا
آن انای بی‌توای سگ شوم بد | در حق ما دولت محمود بود
گر نبودی این انای کینه‌کش | کی بدی ما را چنین اقبال خوش
شکر آن که داد فانی هیم هیم | بهر این شاه پند شد بی دهیم
دار نقل ما براق دولت است | دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفته در نقش ممات | وان مماتی خفته در قشر حیات
پس نماند نور نار و نار نور | ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو | چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انای ازل دل دنگ شد | این انای سر کشته ننگ شد
آن انای مرد گشته نیک شد | این انای عمر داده حیلک شد
زان انای بی انا خوش گشت جان | شد جهان او از انای این جهان
از انا چون رست اکنون شد انا | آفرین‌ها ای انای بی عنا
او گریزان و انایی در پیش | می‌دود چون دید وی را بی پیش
طالب او وی نگردد طالبش | چون بمردی طالبت شد مطلبت

ای ترا انشا نجول و علم ساز الشاع | گر فراموشی کند و بر ایشان
هیچ کس با تو کجی انباشتی | همچو خورشیدش نبود او واشتی
چون کسی کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه ایشان جو بیرون بده | آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن | تر و خشک خانه نبود زان من
هم دعا از من روان کردی چو آب | هم ثباتش بخش و گردانش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا | هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کای شاه جهان | بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند | کرد شاهم دار روی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری | کرد فضل دوستا و بیم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود | من برویانم دگربار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته | گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم | کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هم چو مرهم بر سر زخم عفن | هست الحمد بحسن الحسن
هست دوزخ همچو سرمای خزان | هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ چون لحد و خاک گور | هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان | سوی کوثر می‌کشد اکرامتان

رو بتو کردیم اکنون ای کیات / ای که لطفت مجرمان را زد کات

باده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند از آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز کرگره

گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذرش درست

مستی ایشان باقبال و بمال / نز بادهٔ لست ای شه شیرین خصال

ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من

هرکه از جام تو خورد ای ذو المنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم / من فنا فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای

عقل لرزان تا اجل شد از سوخ / کی شود ترسان ز باران جو نوح

انحراف شوی ای محبت / در میان چرخ چار چون ای بخت

رو بیا بدار ستاره هر حواس / جز که کشتی ای ستاره شناس

جز ستاره بخت فیروزی کرا / از سعودش غافلند و از قران

آشنای کیر شیشها تا نبود / با چنین استارهای دیو سوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان

اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست

قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را

حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون پشت کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعلها را ز و خلعت اطلس رسد

صورت خرچنگ اگرچه کژرو / هست میزان هم از و بیرون تر او

پیشهٔ میزان اگرچه زرزیست / او ز بیرون شمسی تبریزیست

گرچه در تأثیر نحس آمد زحل / وقت نکبت اعدا روی در عمل

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

تا هوا را قهر او درهم کند / زهره بنود زهره را تا دم زند

بل عطارد خطا نش خود کند / ور زحل با وجوز جوزا ها کند

مشتری را دست فرزد دل طلبد / بهر آب او شده همچون سبد

بسم الله الرحمن الرحیم رب عن بلطفک

مجلد ششم از کتاب مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرده چنانکه هر ستاره را مقداریست و کاری که از فلک تا آن حد عمل ایشان برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد ولیکن در ولایت توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه وما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گرچه ما را زهر افشان می‌کنند / ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها در کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر

کی بیابید از جهت تا بی جهات / تا نگرداند شما را کیش مات

آن چنانک عشقم ... / شمس دنیا در صفت خفاش او

زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می‌ندید آن زحل

دست و پا مریخ چندان خست او / وان عطارد صد قلم بشکست او

با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ

جان ما را همه رنگ و قوام / کو کسی کو غیر نکرد آن جان نجوم

ذکر تو اینجا همه نور ستوده / بهر هستی این لفظ ای فلک

هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جای سوز اندر مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کند / تا که دریابد ضعیف عشق مند

مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل

عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بی وفا وقت وفا

وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان

تا بدانی این که چون شد واکند / آب بحری خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود / باز هم از امر او مجرد شود

پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بدان

راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا

باز جانها را چو خواهد در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد از این باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمام حرفشان پنهان کند

زین عمام بانگ و حرف و گفت و گو / پرده گر سیبی نیابد غیر بو

بگذرد تا نقشهای همچو حور	جلوه آری با عجوز تیم کور
در عجوز جان آمیزش کیست	صورتی کز جانها را روح بست
جان چه باشد با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
روح را تأثیر آگاهی بود	هر کرا این بیش اللهی بود
چون سر و ماهیت جان مخبر است	هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
اقتضای جان چو ای دل آگهیست	هر که آگه‌تر بود جانش قویست
چون جهانی هست پرواز نهاد	باشد این جان نهادن سید یجا
جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند	جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند	همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر کشید	یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای او نشد	دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست	کان بدست اوست تا نکند درست
سر دیگر هست کو گوش دگر	طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف	طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات	معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند	لیک خر آمد بخلقت که پسند

از نظرهای حقایق گو و برکات | اقوال شمس تبریز در نفحات

بکوشیدن امور بهای پوسیده کمابعد ذوق ایمان است و [illegible]
ضعف صدق ماند و [illegible] تقدیر [illegible] از آنجا که راه آن بحث شد
بوعد گوسفندان و [illegible] کشتن ایشان و [illegible]
که این گوسفندان تو عجب [illegible] کنند [illegible]
[illegible] همه گوسفندان فدای تو اند و [illegible]
[illegible] گوسفندان [illegible]
[illegible] گوسفندان [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده	صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند	سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند	سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر	جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان	تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد	گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم	زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران	شرح حالت می نیارم در بیان

مجاهده و اسباب اختیار خویش جایز باشد خود را اختیار کم ... خواهد که سبب جنایت اختیار خود افزاید و محیط قهر حق شود ... ماجرای ... و سبب اختیار بوده ذکر ... و ... بوده است ... والله اعلم

این تردد هست در دل چون وغا / کین بود بهتر و یا آن حال را

در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و اومید بهی در کر و فر

اول این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلا می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا به کی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل کیش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرند ایقاظ نه بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار

هم به تقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار

او همی گفته بُرد و آمدی / گبر او نقش پا کوبدی

با بنی تعلیم می‌کرد آن جلیل / یا ابای حیلهٔ دور از وحل

اگر دیدار قشر از آن شد پدید / گر نسیم صحبت شد

اکتساب محسن کان ... / تا بیابد آن نسیم عنبری ...

سلک و صال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک دو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / مانده در شور آرخ‌های جان زد

سوی جنت ... / ... زهرهٔ نقش گلرخی

گرچه مولی ... / لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر

الحذر ای ناقصان زین گلرخی / کو بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که با خداوندزادهٔ خود پنهان عشق ورزیده بود و چون آن دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شده در حضور کس نداشت و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهرهٔ اظهار کردن آن نبوده

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت به ناز / در کنار لطف آن اکرام‌ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری

عقل می‌گفتی کزین بخشش ز دست | داروی حق در عقول باطلست
آن غلامک دم فرو زد از حال خویش | گرچه می‌آمد برو زین پیشه بیش
گفت خاتون را خفی شوهر که تو | بازپرس آن کار او تو حال او
تو بجای مادری او را بود | که غم خود پیش تو پیدا کند
چونک خاتون کرد در گوشش آن کلام | بود دیگر گفت تو ای غلام
پس سرش را شانه میکردی بکف | با دو صد مهر و دلال و آشتی
اینچنینك مادران مهربان | نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود | که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر | حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمش کافتدش | که زند از بام و زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری | که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت | گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرگی که خاین بود | ما گمان برده که هست او معتمد
گفت خواجه صبر کن با او بگو | که ازو ببریم و بدهیمش بتو

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را تسکین بده
و بگو او را امیدوار باش تا نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

ما بیکرای از دلش بیرون کنیم | تو تماشا کن که دفعش چون کنیم

ستمه

مشغله کن عروسانه بگو | لیك امرد را بپوشانید رو
شمع را اهکام خلوت تو گشت | ما دهیه و اجهان کنند درشت
هندویك بنیاد میکرد و فغان | از برون نشنید کس جز دف و نای
ز خود دف و کف و کوی مرد و زن | کرد پنهان نعره آن امرد زن
تا سحر آن هندویك را او فشارد | چون بود در پیش نیك انبار آمده
روز آوردند طاس و طشت رفت | سحر دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام آن رنجور جان | کون دریده همچو دلق توبیان
آمد از حمام در فکر و فسوس | پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان | تا نباید کو کند رو امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد | آنگهان با هر دو دستش زد بباد
گفت کس را خود مبادا اتصال | با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز بنموده شب خاتون تو | گیر شب تیر از کیر خر
تهجان چه غیر این جهان | بوی خوش دارد ولیکن پر از تهان
می‌نماید در نظر از دور آب | خوش بود نزدیک باشد آن سراب
کنده پر پشت او و آن بر جا الو | خوش با حلوه کند چون نو عروس
همچو شو مغرور آن کالکون آتش | نوش زهر آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج | تا نیفتی همچون فرج اندر حرج

ور بامر حق بخواهی آن رواست
آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چونک کرده بهر دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر جفا کامر او پیش آورد
آن ز نیکوهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز تو
در بود که صد هزاران ارزد او

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی شاه و هم مزاج بازگرد

باز رو در کان چو زر ده دهی
تا رهد دستان تو از ده دهی

صورتی را چون بدل ره میدهند
از ندامت آخرش ره میدهند

ره بجارت دور با زدست حرص
ده بداده زین برید دست هین

بهمان خوبی و قلاب و دلو
وقت لحی عشر را بی میدهند

نو بری آید همه پنهانه وار
از زیان می کشد تا سوی بار

هم چو پروانه ز دور آن نار را
نور دید و رفت آن سو بار را

چون بیامد سوخت پرش پا گریخت
باز چون طفلان فتاد و فرو ریخت

بار دیگر کان و طمع سود
خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت و هم وا پر جهید
باز کردش حرص دل نا بی وست

آن زمان کز سوختن وا می جهد
همچو هندو شحنه را میدهد

این رخ تابان چو ماه شب فروز
وی صبح کاذب و مغرور سوز

در بیان عهد ... است که گناه او بکند تا از الفرقت

صنعت خود را که شکل هزیر
باشد اولی ذکر او عیب بصیر

پس چو دانستی که قهرت میکند
بر سرت چوب محنت میزند

پس بکن دفعش چو مردی مجتهد
سوی او کش دفع او تیر خدنگ

بهو انبیا هی نوان بر آسمان
تیر بی انداز و دفع تیر جان

یا کریزان وی گر نتانی بدو
چون بدی چون در کف او بی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون رهی ای دستخوش

آنچه جستن بود بگریختن
پیش عدلش چون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه ش آرزو
در گریز از دامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی بر عکس آن دیدی فساد

کفت است استفت قلبنا رسول
گرچه مفتیتان برون گویند فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی که چنین می بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب میشوی
داد می بینی و داور ای غوی

ور ببندی چشم خود را از جهان
کار خود را کی گذارد آفتاب

وا نمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کفت سلطان بلکه آن نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بکفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا انفسا

خود بکفتی کین کناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه بود

همچو ابلیسی که کفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم او کی کود / که دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیکران

خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد عمرو بر احمد حد خمر

جنبش از خود بین و از سایه مبین / که نخواهد شد غلط پاداش میر

چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر

در چه کردی جهد کان وا تو نکشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بکیرد دامنت

[illegible]

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار

دانه چندی نهاده بر زمین / و آن صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برک کیاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

کفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش

کفت مرد زاهدم من منقطع / با کیاهی کشتم اینجا مقتنع

زهد و تقوی را کزیدم دین و کیش / زانک میدیدم اجل را پیش خویش

مرک همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامه نادوخته

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع

سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پرصفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

بر سر چاهی بدید آن دزد را
پس فغان میکرد کو وا ویلتا

گفت احوال چه ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم

خمس صد را بستانی بدست
گفت وا این خود بهای ده خرست

گر دری بسته بشد صد در گشا
گر خری شد خر عوض اشتر بیا

جامها بر کند و اندر چاه رفت
جامها را برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد
حزم نبود طمع طاعون آورد

آن یکی دزدست فتنه سیرتی
چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز وارهان زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مها
دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرده آن رسول
بدعتی چون درگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر

در میان امت مرحوم باش
سنت احمد مهل محکوم باش

چون

چون نبی السیف بودست آن رسول
امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه

گفت آری گر بود یاری و زور
تا بقوت بر زند بر شر و شور

چون نباشد قوتی پرهیز به
در فرار لا یطاق آسان بجه

گفت صدق دل بباید کار را
ورنه یاران کم نیاید یار را

یار شو تا یار بینی بی عدد
زانک بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنک سنت یا جماعت ترک کرد
در چنین مسبع نه خون خویش خورد

راه سنت با جماعت به بود
اسب با اسبان یقین خوشتر بود

لیک همره گر بود اهل ملا
عاقلان خفته را اکه میدان

همرهی را جو که یاری دهد
هم دل و همدرد جو یار احد

همرهی کو بود خصم خرد
فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

میرود با تو که یابد عقبه
کز تو یابد در گه آنجا نهبه

با تو میگردد برای سود خود
هین مخوانش یار آن کاذب

یا بود اشتر دلی چون دید ترس
گوید از ره رجوع از راه و درس

یار را ترسان کند ز اشتر دلی
این چنین همره عدو دان نه ولی

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب / پس شکار افتاد و شد نزدیک شب

این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / غش و بی طاقت آمده ز شاد

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یس و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست آن دود سیاه

پیش از آن کین فائته بر توغ شود / گرنی حرص تو بجون تیغ شود

آه و درد و ناله آنگه کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند

آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می‌گو که ای فریادرس

آن زمان پیش از آن که دم زند / این زمان چندانک خواهی هی بخوان

چونکه غرت برد بی فاتحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین

همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / کز ذلیلان انظروا گوئی عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد

گفت آن مرغ این سزای آن بود / کو فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم ای جان بیا می‌مال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست

سایه خود از سر من برمدار / بی قرارم بی قرارم بی قرار

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

آن یکی بیکار و رو در لامکان / کز آن سو دادیش توفیق جان

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر هر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی میکنند

خوابناکی کو بیقظه می جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می رسم از آسمان

برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش ببرد معشوق آمد بهر انجاز وعده و او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و برفت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم‌شب / تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

تا نسوزی کی خنک گردد دلش / ای دل بی خان و مان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا یجوز

خوش بسوزان خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی [illegible]

از ورای زرق و تزویری [illegible] / در جهان حق [illegible]

تا بنیم هستی همی شود / [illegible] بی دانش شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش

گرد عالم بر شود سرمست [illegible] / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این [illegible] نیاید خاری / خار کو بودش پرستی ناری

در جهانی [illegible] شد ز نور آفتاب / کی بود خار آن [illegible]

هر دو گر یک نام دارد در سخن	لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان	لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست	اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات	کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی	ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان	معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود	دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی	صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل	هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می	پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود	کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب	این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند	مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست	دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنجه هست گوش آنجا رود	در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازین بند و بر هیچی بند	والد و مولود آنجا یک شوند

در شعاع بی ظلالم لا شوید	ور نه پیش معنی من سوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم	کی بنوم لا ینام کی روم
تا شما بی من شوید خفاش وار	پر زنان برپید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید	بارست و تیجی و سرخوشی چوند
بنگرید پای خود را زشت ساز	همچو چارق کو بد شمع ایاز
نقد ما صبح بهر گوشمال	تا نگردید ای زنی با اهل بال

نهان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه را رضی الله عنها از مثنوی پنهان شو که اعمی را نمی‌بیند آمد آنکه عایشه از غیرت مصطفی صلی الله علیه وسلم را دانست با خود مستعد گشت ظاهرست

گفت پیغامبر برای امتحان	او نمی‌بیند ترا گر شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها	او نه بیند من همی بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح	پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
این چنین پنهان کین روح را	عقل بر وی این چنین رشکین چرا
از که پنهان میکنی ای رشک خو	آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب	فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور	کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم	کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ترک ما از بهر آن آزرده گرفت / چون ز حد شد بی‌نوا او را بگفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا غضب او بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نی قدید و نی ثرید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر موتوا قبل ان تموتوا

[illegible]

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

روح بالغ گشت وان طفلی بمرد / رو همی شد صبغت رنگی ببرد
خالد اندر شیبات خاکی نماند / غم فرج شد خار غمناکی نماند
می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش امروز بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال

[illegible] صلح کرده است [illegible] رسید [illegible]
[illegible] شاعری غریب [illegible] سفر آمده است [illegible]
[illegible]

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

تمثیل [illegible] پسندیده [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] پسند

تو بر پر داند [illegible] / کو خر تنهای خوش [illegible]
ای گشته آن [illegible] / کی ببین جان [illegible] عظیم
صاحب خر [illegible] / ای [illegible] معلوم [illegible]
تو خر تنهای ما آن دیده [illegible] / کرد [illegible] جان [illegible]
ای بصورت ذره [illegible] / تو [illegible]
تو [illegible] چشم [illegible] / وارهی [illegible] چشم [illegible]
ادی [illegible] باقی [illegible] / دیدن باشد که دید [illegible]
ادی [illegible] باقی [illegible] / هر چه چشمش دیده است [illegible]
[illegible] / سفید [illegible] چون [illegible]
چون [illegible] / [illegible] چون [illegible]
[illegible] گفته [illegible] بود / هر چه [illegible] احمد [illegible] بود
گفته او جمله [illegible] / [illegible] در دریا بود
وا [illegible] چون [illegible] بود / [illegible] در [illegible] دریا بود
[illegible] / [illegible]

چونکه در مسکن نباشد جثه‌ای / جز بکلی کی بود بد جثه‌ای
در عمارت نیست سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت آنجا سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه بازاری برفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن مطرب که بر در سرایی نیمشب سحوری میزد همسایه اورا گفت که آخر نیمشبست و دیگر درین سرای کسی نیست بهر کی میزنی و جواب گفتن مطرب اورا

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت اورا قایلی کای مستمد
اول وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری

او نبود حاضر منم اندر علاج / باقی مرغم برای احتجاج
هیچ میگوید کین لت کها / بی تعاطی بی کم احتراج
تا که بیلی ز تو بیو ابود / هست هر جزوی بنا از جند
من نبودم تا که این قصر و سرا / بهر جان انداختی جان را بها
سر خود را بطرز نور بتر / تا بدر بیا اتش سوز خر
اچو شد زین چنین ضرب عور / دزد را افتانی وحشانی عور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من همی از بهر حقا و به غفور / میزنم بر در با امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می خرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر چشم اشک راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر

ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را زین پس ز دل بیرون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم که کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم — مقتدی آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می‌دهد — ریشخند سبلت خود می‌کند

برگ کاهی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی و انگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر — نه بزیر آرام دارم نه زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند — بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست — تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر

زنده‌ای عقل تو هم کار خوشی — کاینات از خوف رو به پیش

چون کند [illegible] بیم آفتاب — مصحف [illegible] و بیتی بود تاب

گر بقدر جرم من گیرم — این بغی تقدیر کرد او دو چرا

خواه نیک و خواه بد نامش و [illegible] — همه اشیا سمیع و بصیر

زین کند [illegible] نور شد — خلق از اخلاق خوش بی‌نور شد

ای [illegible] چون ما — ای آمده شاه ما در کوی ما

[illegible] در آتش می‌کند — تو بیتی تو بر سلطان می‌زند

[illegible] — فرصت آمد با سمانها [illegible] زند

هر مرادت کشته باده خوش — [illegible] گر تو خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان‌فزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما

[illegible] علت [illegible] فروز — جز دم عیسی [illegible] سوز

[illegible] خوشی [illegible] — تا ابد جانا چنین [illegible]

[illegible] ارشد — زخم خار او را گل و گلزار شد

کز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می‌رسد — بوی یار مهربانم می‌رسد

[illegible] صدیق رضی الله عنه [illegible] بلال را پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم [illegible]

عاشقت او را افاقت آمدست / یاد او توبه ربوده شدست

عاشق و توبه با امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زراندود آمده / ظاهرش نورست و باطن دود آمد

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطرا[ب] / مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت

دیدها را از نظر او دوختند / آنچنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و دریاجو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُرپرست

مرخران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

[illegible] صدیق سوی [illegible] / حلقه [illegible] جهود را [illegible]

لب ببند اینجا خر این سو مران / رفت این صدیق سوی آن خران

حلقه در زد در جهود را [illegible] / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای فرو رفته بجهودی ساده / کین گمان داری تو بر شهزاده

[illegible] / منگر او را [illegible] خود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ‌دل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو بهااش را گران کردی ز بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی‌ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت آمد در غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

گفت ما لی بخت از تو جستمن / جز بخواری شکر او در جستمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در دو من
در تجسس بدم در جست و جو / جنتی بود از هر جز و او
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسای کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفت از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که کس نشنود رستی خمش

آن یکی گل دید نقشش در عمل	وآن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ	خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او ببین	غیر مرغ او خود نمی‌بیند چنین
سوی او نورست پنهان از مرغ	کو همان با بیضه باشد جان مرغ
مرغ کان موقوف در منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
علم را از جان او جوشد مدد	پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه‌ی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه وسلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلی الله علیه وسلم هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر	که برش بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آنک کس بود و شهنشاه و کسی	عقل صد چون قلزمش هر جا رسی
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان	وآن صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوة و للطاغی رجوم

از بلا و جور تو اندر روش	خون خود را پشت کرده بدکشش
رو چو تو پس رو که هر دم پیرتر	سوی سستی می‌روی از کوه فر

مثل در تقریب این معنی

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام و سالش برسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر	بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده	یا که پانزده ای برادر خواجه ده
گفت واپس واپس ای خیره سرت	باز می‌رو تا به کس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر	گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون	گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن	گفت دمش را به سوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است	زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن	ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف	سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت	سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونک کردی دم او را آن طرف	گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیشرو	نی سپس رو تا که حرفی نا کرو

بود آخر ظلم و شک و ریب | ور نه همه ریحانات چون الفت رسید
بوی پیغامبر ببرد آن شیر را | همچنانک بوی یوسف را چو دید
موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است | بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی | دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی [illegible] | گفت سرگین زرون ای گونه بو
از میان پای استوران دوید | دامن احمد رسول [illegible]
پس بگفت آخر آمد غزغزان | روی بنهاد پیش پای آن پهلوان
پس همی بوسید رو و گریه داد | بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب تا چه پنهان گوهری | ای عجب عرش چون خوشتری
گفت چون باشد خود این شور و چه | کرد را [illegible] دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد | آب بر سر [illegible] خوش [illegible]

در بیان انکه مصطفی [illegible] کرد عیسی [illegible] آب [illegible] فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کایمنست از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی | خود هوایش مرکب و ایمن بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم | در شب معراج مستصحب شدم

چون نوشتی هجو از سر هلال | داستان بدر را اندر مثال
آن هلال و بدر دارند اتحاد | از دوی دورست و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست | او بظاهر نقص و تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را | در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام | پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش | کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید | کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است | زانک تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود | اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام [illegible] | طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه | کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار | بر شدی ای قرع [illegible] قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی | لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود | زانک از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویش [illegible] علی [illegible] میساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جایی نهاد / چونکه بربست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین / عشرها از رخ فتادی بر زمین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این ندیدم [illegible] / نی ز چون تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزهٔ دنده‌پیس
چند دزدی عشر از علم کتیب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
آنکه بربسته را گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگ افکند / از رخت آن عشرها اندر فتند
چونک آید خبر آن رحیل / کم شود زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیت / وای آنکه در درون انسیش نیست

چون شنید [illegible] / جوش هجران و [illegible]
گفت ذات [illegible] دیده‌ام / [illegible]
[illegible] / حرف ما عالی بود [illegible]
زانک قدر شمع [illegible] / [illegible]
[illegible] / از حدیث [illegible]

صفت احوال آن عجوزه

داستان [illegible] / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون [illegible] / نوبت نامش عجوزه سالخورد
نی مر او را راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول و مایه‌ای
[illegible] / [illegible]
[illegible] بی عقل و [illegible] / [illegible]
نی نیاز و نی جمال [illegible] / تو [illegible]
نی رهی بربسته و نی [illegible] / نی [illegible] رانی [illegible]

داستان آن درویش کاز خانه هر چه بخواست گفتند نیست

سایلی آمد سوی خانه‌ای / خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب

گر اثر بر جان کند بی واسطه | متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است | آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر | حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی | حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات | بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک | مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی | لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
این اثرها بر مشاعر ظاهرست | وین اثرها بر مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی | همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی | گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست | چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدت | چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت
نی سببها و اثرها مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا زآن بی‌خبری بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را | چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد

جمله دنیاییان بی خرمان حریص | در قفای همدگر جویان قفص
اول نعمه بی گاهها تا تقا | در قفای خود همی بینی جزا
ای هوای طبع خود بنماشته | بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت اینک دوا | اوست کادم را بکند از رهنما
که خورید این دانه را ای مستعین | بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا | از قفا وا گشت و گشت این ماجرا
اوش لغزانید سخت اندر زلق | لیک پشتیّ و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار بُد | کان تریاقست بی‌مضر ار شد
تو که تریاقی نداری ده دله | از خلاص خود چرایی غرّه غش
آن توکل کو خلیلانه ترا | وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را | تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتاد | بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن | تو چرا بر باد داری خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد | در فتادند و سرش بر باد داد
سرنگون افتادگان را زین مناره | بی نگر تو صد هزاران صد هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین | شکر پاها گو و می‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از کُه مپر | که در آن سودا بسی رفتست سر

یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او / صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانک او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بی نوا / هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با تنی که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نمانی همچنان / کاتشی ماند جدا از کاروان
چون ز یاران صبوری فرد شد / آتشش از تنهایی افسرده شد
صحبت چون هست در دم زیج / پس رها کن چه امانت بی ثبات
خوی با آنکن که آماتهای او / الذی ید آن اقول و ان عشق
خوی با آنکن که خوبان آورید / خوبهای انبیا آن فرید
تیر و بلقیس در دم یاذن ده / پرورنده هر صفت خود هست
بهر عشق آن امانت بی ثبات / گرک و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی

چون پلیدست لایت نور چیست / با نفس طمع خود از پیش جست
چون ابیس طمع توان نیست / از وفا و عیب این بریدست
کار این لاها ای جان تیز / در کمین لا هرایی منتظر
تا کمان آری جمله دل بر کنده / تشنه دل هر لا افکنم
تیر پرتاب جست زین عمر را / که نشست جوهر از وی ببند
آنچه نام برد آن را کردن نوم / حال زین رو جست مرک برکد
مرغ و حیوان نیست بی جفت / اگر نه از درجه آمد وصف
در خیال او خیال کردگار / جمله صحرا در جهان و نهر هم
لاجرم جسم را نیامد ساخت / اگر مرگ او بجان الله الحق
بحر گفتم ز غلطهات ای عزیز / هم زین بشنو دم عطار نیز

قصه سلطان محمود و غلام هندی

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس بخلافت داد ش و بر تخت شاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال زاغان را بگورستان برد
بال بازان را سوی سلطان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پازهرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش
رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در وی ای
آن خیالت لاشی و تو لاشی ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

در بیان لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست فرمودست آن سپهدار بشر
که هر آنک کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلک هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونک بحر افکند کفها را به بر
تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانک ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نه قبول اندیش نه ردّ ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می‌بیند اندر عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع کردن به قصهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عمی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بمیرد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه می‌کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
کاید اندر قصاص اندر زیر تیغ

چون نمی‌تانست کف بر خصم زد
عزمش آن شد کوش سوی قاضی برد

که ترازوی حقست و کیله‌اش
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش

هست مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

مالک از زجر تو میرد در تبار / بر تو وارث نیست باشد بی‌عیار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست / گر خطایی شد دیت بر عاقلست
آنکه بهر خود زند او ضامنست / وآنکه بهر حق زند او آمنست
گر زند مر پسر را و بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانک او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
گر معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش اینچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس نبود استا به زجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بی‌خودی شو فانی و درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکان راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست گر بینی تو چوب

این بصورت گر کمست [illegible] / کو بهانه بود ماتش آمدست
تو چه مرده اندر گور تو / کور زاده مرده پیش ای کور تو
گر نگوری خشت بر تو و فناد / عاقلان از تو نکی خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده شد کند / چون نکی آتش کی ماند برد
شکر کن کاو زنده بد [illegible] تو زد / کان زنده [illegible] گر زند زد
خشم ایشان خشم حق و زخم اوست / زنده بی زندگان پاکیزه [illegible]
[illegible] اینها و در ایشان رسید / زود و صافا [illegible] رسید
تیغ در دست ولی آمد ناب / تیغ حق [illegible] اندر قصاب
[illegible] نیست بی التحقیق / این بهر [illegible] جمله بین
از حیات [illegible] و شد مهر / وانجات از غرق شد مستمر
این دم آدم است کاید از فرخ / [illegible] بحجه [illegible]
بیش [illegible] محبند / [illegible] کی [illegible]
[illegible] او [illegible] خرضره / [illegible] او [illegible] سود
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هیچ مکن در غیر موضع ضایعش
[illegible] ذواداری او / [illegible] بی قصاص و [illegible]
این روا باشد [illegible] / [illegible] انداز بلاش
[illegible] توجه داری [illegible] / [illegible] در جهان [illegible]

ای دلم باغت و چشمم ابروش | ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
خوش خندد اندر باطن از چشم ترو | گرچه رو تیره شد ترش طلوع
سال قحط از آفتاب خیره خند | ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد شان | پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم | گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند | آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط | چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار | یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف | یار باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه | چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین | اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش | جمله جمع‌اند و یک اندیشه خموش
رختها را سوی خاموشی کشان | چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم | در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو | نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان | گفت تیره در تبع گردد روان
این بخواندی کالکلام ای مستهام | فی شجون جره جر الکلام

خنده او گریه‌ها انگیخته | آب رویش آب روها ریخته
این همیچون و چگونه جو [illegible] | بی سر و پا [illegible]
شد وجود [illegible] ذات و عمل | زان سبب شد [illegible] هستی محل
[illegible] | [illegible]
[illegible] مثل مثل یک و دو | مثل مثل خویشتن را کی کند
زانکه مثل آمد [illegible] | این چه او [illegible]
بی چگونه بین [illegible] | چون چگونه گنجد اندر ذات
که درین گفت او جان [illegible] | این چگونه چون [illegible]
پس در آن بحری که در هر قطره آن | از [illegible] تر آمد عقل [illegible]
[illegible] در [illegible] چند و چون | عقل کل اینجاست از الاعلون
عقل او بود این آن حیرت [illegible] | [illegible]
اندرینجا آفتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] مصطفی | چون [illegible] دعا
گر بگوید [illegible] تعلیم بود | [illegible]
[illegible] | در خرابیها نهد [illegible]
[illegible] نعل معکوس [illegible] | گرچه هر جزویش جاسوس [illegible]

تو نپنداری که آن پر قند لب | نقد رحمانهای بی افتی شب
خلق را از دزدی آن عاقبه | بی نوا افسانهای سالفه
قصه پاره زبانی در رون | بی حکایت که او با آن و این
در خمری خواند دزدی نامه | کرد او جمع آمده هنگامه

قال النبی علیه الصلوة والسلام ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع خود ان بنا دیر او بود | جمله اجزا در حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست | گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار | چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل | نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر | وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین | نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک آن باشد که کار | از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق | کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار | تا سگی چندی باشد طعمه خوار
رو سگ لطف خداوندیش باش | تا رهاند زین قفارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت | گفتشان آن دزد آن اندر نهفت

پس بلاکش کرد کرم و اوستاد | جست از جا لب بر جنبش گشاد
گرم پرسیدش ز عذر لابه پیش | افکند اندر دل او بهر جوش
چون شنید از وی نوای طبلی | پس افکند لطف استبلی
کاین زمان او فتادی دور چنانک | زیر امر واسع و الارض آنک
تبت الابهر جسیم آرای را | زیر واسع آنکه بای را
گشت معذورت کز آن دوداد | در قبول ترشت بدید بهاد
پس بیشتر دید او روی کار | بعد از آن بگشاد لب اندر بیان
از حکایتهای میر ابله کر | ور کرمها و عطای آن امیر
ور بخیلان ور تقصیرات آن | از برای خنده هم داد او نشان

حکایت تشنیع زدن ترک و رنگرز را از خنده و عشق خندیدن و خشم
آن او و رغبت یافتن بدزدی در دزدی

همچنانش کرد مفتون بی امان | بی بهره ولب بر افسانه فضول
ترک خندید و تکریمت آمد نشان | چشم تنگش گشت بسته از بیان
پاره دزدید و کردش زیر ران | از جز حق از همه اجبان نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست | لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه اش | رفت از دل دعوی پیشانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه | ترک شد سرمست در لاغ اچی

گفتن درزی ترک را هی خاموش که اگر مضاحک دیگر گویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ای طواشی برگذر	وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس	این کند با خویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمز اگر دانستیی	تو به جای خنده خون بگریستیی

بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غدار غرور دهنده همچو آن درزی و شهوات زنان مضاحک این دنیا و عمر همچون اطلس پیش این درزی بهر قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت به مقراض شهور	برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او	وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او	وز نحوس و قبض و کین‌کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست	بر سعود و نقص و رقصه
اخترت گوید که گر افزون کنم	لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران	عشق خود [illegible]
آن یکی می‌شد به ره سوی دکان	پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه	بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان	هی چه بسیارید ای دختر چکان

باز جواب دادن قاضی سؤال صوفی را والسلام

گفت قاضی گر نبودی امر مر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک	بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم	چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین	چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی	علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است	چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را روا داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام	وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهل‌تر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا	تا به کی باشم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم	گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم

فوق از آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم وا پس منه تا ساده‌ای

همچنان دوغ تو هست در معدنی / خود نگردی زو مخلص ای غنی

هم چو جزو خم طینت دری / گر چه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل در ریشه / گر چه از باد هوا سر گشته

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / کان نهان شد اندر اوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت تو فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برسته از عدم / چند شادی دیده است و چند غم

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

دیگر آن ایام سهو و نوبهر / الله آن ازمان و ایام عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانهٔ لطف صبا

قصهٔ دور بیشهای عشق / وان عروسان چمن البیس و طی

حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو وا پرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان غم نومید کن وا جستیی

کیستت اکنون که غصه را سر خارد / رایت انعامها زان کاد

کرد مهرت بهار و خریف / همچنان شکر تست آثار حیف

چاش کلی تو فکرت همچو کلاب / شکر کل است کلاب ابت عجاب

از یکی خوبان کفران گر ربیع / بز یکی خوبان شار است رفیع

آن خلیج و کعبه قانون و کبیت / وان سپاس و شکرها ...

با یکی خوبان ... ها چه کرد / با یکی خوبان ... ها چه کرد

در غم ما شکایتها و عبور / در خرامها ست ... و نور

کرنیان ... دوغ اندر گلو / کو کیدی را چند بن ...

دیگان ... از کرمی / دیده در خرطوم کاغ ایلفی

قصهٔ آن فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / که ز بی چیزی هزاران زهر خورد

لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکزار آمده است / هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده است

خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها

این نمک اجسام ظاهر بُدست / خود نمکزار معانی دیگر است

آن نمکزار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است

این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ

صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند و نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان درخور خصلت شود

گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها

این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگ است رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان

نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پرّ و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بنهاد خرپشته نماند / وآنکه کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد به مجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

همچنین بر می‌شمر تا ده وطن / ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار / وآن سگان را آب تتماج و تغار

لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / درخور آن رزق بفرستاده‌ایم

خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم

چون به خوی خود خوشی و خرمی / پس چه از درخورد خویت می‌رمی

چون کناره شد حواس از حجاب / پس بپایی کرد دستر دیو خطا
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او بشغلش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب بود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میروم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وا را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
کز بیان گنج نامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه میجستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده ستت ای موسی ز جیب
ابتلای کاسمانها سفت / هست عکس مدرکات آدمی
که اول دست یزدان مجید / اندر و عالم بیشتر عقل آمدند
این تحیر بدا و پنهان شوش / که نباشد محرم عنقا مگس

رجوع کردن بقصهٔ فقیر و نشان جای گنج والسلام

بو که بخت برکند زین کار ما / این غم پرورد جانت در رکاب
دست بشکن ای افتوره پادشاه / بر درم اغلاخت بر بی کنه جاه
هر کجا عشقست کاری بود جست / بر درد او اغلاخت و هر سو کج خست
غیر تشویش و غم و طامات نیست / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

وقوف شدن پادشاه از گنج و ملول شدن او از طلب بسیار

چونکه شوری آمد اندر عرض طول / شاه شد زان گنج دل پر سر و ملول
ششماه از کاوش آن شه جا کند / رقعه را انداخت پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / که نسوزد گل بخندد گرد خار
اندر انتظار ایمان اخولیا / منتظر گرش بود آنا هر کیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر بیابی نبودت هر گز ملال / ور نیابی آن نبوگرد هم حلال
عقل را باشد این سیری کش بعد / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لا ابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزو سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
ای که نبود باشد مرده جو / آن جالب الذی کرده ز هو

چونک بی‌وقت رقص کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل

گوید نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌رفت آن عزة ملال

آن کبوتر را که بام آموخت است / تو مخوان می‌ران که آن پر دوخت است

ای ضیاء الحق حسام الدین ترا / کز ملاقات تو بر رستست پا

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زن ای مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا

درده ای ساقی یکی رطلی گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او / که همی‌دانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید از او / پیر می‌بیند معین مو به مو

اندر آینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو بدریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولی‌تری

ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونک جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دویی ناید به میدان مقال

یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خم بساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست حب

پرسیدن مرید از محرم شیخ که حضرت شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام گفتن محرم شیخ

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
که نبینش و سلامت وار وی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
قبطیند این قوم و گوساله پرست / در چنین گاوی چه می مالند دست
جیفة اللیل و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار
هیچ‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
گشت اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس و قلاش شد
کو ره پیغامبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طاعن را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ بر وی زد جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ما / پوست بنده مغز نغز والای ما
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد در وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه و آسمان
تف برویش بازگردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار

سنگ باشم اندر قضای حق
گر بیارد نقش جمله اشکال و دق

باز نقش جمله پی در دو رود
زین تعرف در دل شیخ ناگاه دق

گر چه بیست درخور با جبرئیل
گر بود با او صحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با کرگس خلیل
چون تواند ساخت با ره زن لیل

آمدن مرید آن را و ملاقات او با شیخ نزدیک بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار
زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می‌کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست
هم سواری میکند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک آن بر چشم جان محسوس نیست

صدهزاران شیر زیر ران شان
پیش دیده غیب بین هستشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد
تا که بیند هر کی زو بیست مرد

از ضمیر او بدانست آن خلیل
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون
آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن
برگشاد آن خوش سرآینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس تست آنجا مه ایست

دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت
چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد
ضد نور پاک او قابیل شد

همچنین این دو علم از عدل و جور
تا به نمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او
وان دو لشکر کین گزار و جنگ جو

چون درازی جنگ آمد ناخوش
فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نکرد
تا شود حل مشکل آن دو نبرد

دور دور و قرن قرن این دو فریق
تا به فرعون و به موسی شفیق

سالها اندر میان شان حرب بود
چون ز حد رفت و ملولی میفزود

آب دریا را حکم سازید حق
تا که ماند کی برد زین دو سبق

همچنین تا دور و طور مصطفا
با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکه سازید از بهر ثمود
صیحه که جانشان در ربود

هم نکه سازید بهر قوم عاد
زو وحیری تیز رو نعمی که باد

هم نکه سازید بر قارون زمین
با حلیمی این زمین پوشید کین

دولت او را برین هر دو بها ... | بهر حق وا کن به جان انبار را
دربان آنکه نبرد زبان نقد | گر کلی را خواهد آن شود

[illegible] مجلس سلطان [illegible]

مؤمنان از دست باد ضابطه | جمله بنشسته اند در دایره
باد طوفان دان و کشتی لطف هو | پس چنین طوفان و کشتی داد او
پادشاهی را خدا کشتی کند | تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند | قصدش آن که ملک گردد پایبند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص | تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی برکشد | یا که کنجد را بدان روغن کشد
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت | نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع | تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان | بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی | در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست | که قریبست او اگر محسوس نیست

از لطیفی گوهر گرهای او | از کثیفیها و دریاها عیان او
ای کثیفیها که آن بند دلست | گوهر از گاه حروف در گل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس
زآشنایان و زخویشان کن حذر | در ملاقی روزگارت می‌برد
کم گریز از شیر و اژدر در عیان | زآشنایان و زخویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برد | یادهاشان غایبت را می‌چرد
چون خر تشنه خیال هر یکی | از کف تو نکرها شربت یکی
نشف کرده از تو [illegible] | نشف کرده داری از آب حیات
پس نشان نشف آب اندر غصون | آن بود کان می‌نجنبد قدر کن
عضو چون شاخ است و آذر او | می کشی هر سو کشیده می شود
گر نشد خواهی توانی کردنش | هم توانی کرد چشم کردنش
چون شد آن نشف ز نشف هیچ | تا بیان سوی که امرش می کشد
پس غزان تا سوی کسالی از ... | چون نیاید شاخ از بیخش طری
آتشت این نشان کو ترکم | بر تغیر و کج و احوالش زنهر
آتشی بین کو سوزد هر خیال | آتش جان بین کزو سوزد خیال
در خیال و در حقیقت ایمنان | زین چنین آتش که شعله زد زجان
عضو هر شاخه وهم پوسیده او | کل شیء هالک الا وجهه

التجا آن فقیرم سایه‌ای نوا / طلب آورد از پی آوا بیا

قصه فقیر گنج رجوع بقصه گنج و فقیر

الملک او تو نشوی مرتسم / زالک در اسرار هم باد و نیر

طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو

گر ببیدی ذاتیه او یک پشیز / زین خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی

دانش دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان کانی انا

اسجدوا لادم ندا آمد همی / کادمید و خویش پنداری همی

احول انجم ایشان دو کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله وحدت شکفت

آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زو تازه شد / آنچه پوشیده است از خلقت ای کو

ور نگویی خود نکرده اشکال / تو بقصه کشف کردی جرم دار

تلک من ایشان بریشان می‌تنم / قال این سامع این هم منم

صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیشند این گروه از رنج کو

جمله راحت برایشان شد حرام / می‌خورند از زهر قاتل جام جام

دیو حرص و آز مستعجل تکی / زن تاتی ماند و نی اهتکی

من ز دریکی لقمه تدبر ختم / کفچه کردم دهان را سوختم

خود گشتم چون درین نا موقنم / زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای بحث رو

این گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود تویی

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب

خود نه من می‌مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر

تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و می بلی

کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کو دکل را خورد و برد

صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندر آن ظلمات پر راحت شدند

کر بکویم هیچ رای و فن تری	رای و قد بر من بجز کر من بری
شب ز نفی هوش بی و ما بی من	زیر دام صنعتی مرغان من
بوده‌ای اکثر زمان‌ها بی جان	وقت خواب و بیهشی ما نهان
چون کنم زین حل و عقد او تهیست	ای عجب این بیهشی مرکیست
دیده را او دیده خود انکاشتم	با اندکی دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم	جز دلی دلتنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست	میم ام تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست	میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیخودی هیچ من	در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه	نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا	که ز وهم دارمست این صد عنا
در ندارم هم تو دارایی کن	رنج دیدم راحتی افزایی کن
هم در آب دیده عریان بیستم	بر در تو چونک دیده نیستم
آب دیده بنده بی دیده را	سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین	همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق	با جنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم زاشک چون باریک دست	من تهی دست قصور کاسه لیس

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار	جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت	بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص	سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو آن درویش بهر گنج و کان	هر صباحی سخت‌تر جستی کنان
هر کنانی کو بجستی سخت‌تر	بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است	جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد	لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار	گنده و پر کزدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد	سوی سبزه و گلبنان آب خورد
نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت	از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب	وان مراد او بُده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن	گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند	تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول	تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز	زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز	تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده	ابلهان از صنع در صانع شده

ای دقاقی و بادی آب شی
عرشی و فرشی و رومی و حبشی

از امید عود دهر یک بت مطرف
اندرین منزل بمهمان تخم برف

برف کردار کون خسته دهر جاف
قد ثنای بعد آن خورشید را

چون بتابد تف آن خورشید خشم
کوه گرده گاه ریگ و گاه پشم

در گداز آید جمادات گران
چون گداز تن بوقت نقل جان

چون رسید آن این ستم زه تر
هدیه شان آورد حلوا مقبلی

بود حلوا پیش آنه هر سه غریب
محیی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل
بود آنکه در ثوابش بد اصل

الحیاسة والآداب لأهل المدن
الضیافة والقری لأهل الوبر

الضیافة للغریب والقری
اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف جدید
ماله عز الا که من معین

کل یوم فی القری وقد جدید
ماله ثمه سوی الله المجید

تحفه بود آن دو یگانه زحق
بود صایم روز آن مؤمن عف

چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو گفتند ما از خود بر خود
امتنعوا بنهم و قد حانت خور

صبر کردیم امشب خود تن زنیم
بفهم فرد الوقت را پنهان کنیم

کنه مؤمن اشیان خورده شود
صبرا بیهم افرد ابود

الکرامه عقل بالاتر بود
خورد نان او خورد برخمه شود

ذوق آمد جان پر انوار او
با بقا آن بس بود بیمار او

عاقلان را چون بقا آمد آید
بن عقیق اینجهان قایم بود

پرچو دا آورد آنچه دیده بود
الجاذب روح او که دیده بود

گفت دیدم سوی ام آمد به پیش
کره بیند دیده اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه مان گشتیم تا پیدا نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب
بعد از آن آن نور شد یک قبح با

نور دیگر از دل آن نور رست
بوته قی جست آن تا پیش جست

هم مؤمن موسی و هم کوه طور
هر سه گم گشتیم از اشراق نور

بعد از آن دیدم که گشت شاخ شد
جوبک نور خود در و شاخ شد

وصف هیئت چون تجلی دید او
بی شکست از هم می شد سو بسو

آن یکی شاخی که آمد سوی بحر
کشت شیر آب تلخ بحر و شم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین
چشمه دار و برون آمد معین

که شفای جمله رنجوران شدا
ابر هما یوفی وحی مستطاب

آن یکی شاخ دگر پرید زود
آجار کعبه که عرفات بود

باز آن صعقه چو با خود آمدیم
طور بر جا بد ناقعون و نه کهر

لیک زیر پای موسی همچو یخ
می گدازید او نماندش شاخ و بیخ

گفت اگر قسمت کنیم این را بفن / هیچکس زما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف امروز اولیتر بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه ما را در این دور ایام / در دو موضع پیش بنشاند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام ناید بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه جوید شرشان / بحثشان با زو آن از فرشان
سوی جامع میشدی یک شیرها / حلق را میزد نعیب و چوب خام
آن یکی را سر شکسته چوب زن / وآن دگر را بهر دیده بی‌رسن
در میانه بیهده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه برهان گفت
خیر نایت جامع و مسجد وی / الحیا شد شر و فوت رفت ای عوی
یک سلامی نشنود پیر از کسی / غیر چد عاقبت آمد بسی
گرگ دریابد ولی با بوجه / زالت دریابد ولیکن انس نه
ناالت کرگدن از جه که بدان حکایت / یلسی آن فرعنات و کید و مکر
ور کسی اندر فتادی او بکام / مکر از آدمی باشد تمام
گفت شیخ ما که و آشرکای بکاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

ای دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک در هنر دریافتند
این مسلم گول و ابتر مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا ببین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی تو حلوا را چنین
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که بودم که کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی و ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز خیر انبیا سر چون کشم / خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب را / تو بدیدی و به از صد خواب ما
خواب تو بیداریست ای با بطر / که به بیداری عیانستش اثر
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گوه میخور در کمیزی مینگر

از شتاب او و جنس لجهاد | غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان | وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال | هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس | تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود | چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش | دست بر لب می‌زدی یعنی خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او | جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم | یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید ز من عقلم دمی | که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن | تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین | کو ازو خوشتر نبود اندر زمین
دایما دستان و لاغ افراشتی | شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست | که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش | رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش | دست بر لب می‌زند یعنی خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال | شاه را آخر چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود | زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود

بی ولیکن بارها زین الجهت | زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
بس ز آن باری که آید شماتت | از جواب نامه ره خالی جراست
صد نشانت از سر ادوار چهار | یک بشکن بهره وزین ره برملا
باز رو در قصهٔ آن دلقک گول | کو بلا بر خویش آورد آن فضول
پس وزیرش گفت کای حق را ستن | بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست | رای او گشت و پشیمانش شدست
ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند | از فسوسی بر دون شوی کند
عهد را بنمود و پنهان کرد پیچ | باید افشردن مرا او را بسیچ
پسته را یا جوز را تا نشکنی | نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او | در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم | زانکه غمازست سیما و منهم
این سیما هست چند آن خبیر | کو بشر پیشه باشد این بشیر
گفت دلقک با فغان و با خروش | صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر | کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر | نیست استم راست خاصه در نذیر
شه بگوید آنکه می‌رنجاندش | از چه گرد آلت می‌جنباندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد | کاشف این مکر و این تزویر شد

دیو ما او را بخود وا داشتیم
عقد و تجنیس زبان برداشتیم

بنده را چون کرد دست حق عیان
بی تحری بعد از آن مردود دان

هین که آن از تحری دور و ستر
گر به پا آید معاذ و مستقر

لیک زمان زین قبله کرد اهل شری
نحوه هر قبله باطل سوی

خون شوی گر دیده را باشد اساس
جهد دار و حضرت قبله شناس

کز زیانها خواهی بیا دبر
هم ساعت تو زهم دزدان گیر

کند دانم کم تحری زین صنین
مبتلا کردی تو با پیش العرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن موش و شیمان او از تعلق با غیر جنس خود ساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا
بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند
هر صباحی گوشه‌یی می آمدند

نرد دل با همدگر می‌باختند
از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع
همدگر را قصه خوان و مستمع

رازگویان بی دهان و بی زبان
الجماعة رحمة را تاویل دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش

چاره دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقة مرد للبلا
داو مرضاک بصدقة یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانیست
موضع شه اسپ هم نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموقعش

نیست باطل هر چه یزدان آفرید
از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضع است
علم ازین رو واجب است و نافع است

ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب از نان و حلوا به بود

زانک حلوا بی اوان صفرا کند
سیلیش از خبث مستنقی کند

سیلی در وقت بر مسکین بزن
که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد
چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را
بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / همزبان و یار داود و سلیک

چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او

باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی‌توانم وقت حاجت در آب آمدن بسوی تو باید که چون من لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون شنیدن ... موش خانه آیی مرا ازین خبر ... حق

که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب ناله‌ی عاشقان

من درین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون

نیست آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان

من بدین یک بار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی‌ادب نا درخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت

نور او را زان زیانی نامده / وان حدث از خشکی هیزم شدن

بود آلایش شد آرایش کنون / چون بر او برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

با حدث که بدترست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا به نسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رشد

آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پرزهریم چون مار کهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

سوی مالک گفت خواجه سیم بخش | ای فقیهان تا بجا خر بخش
لیک مردم خواهی تو امروز ای شهم | یاکه نزد آشکاهی به درم
گفت دی بیم درم را صرف شهم | ز آنک امروز این برد صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به | لک قفا پیشت کشیدم نقد دم
خاصه آن سیلی که از دست تو است | که قفا و سیلیش مست نو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مده قوت آن روی مه از شب روان | سرکش از جوی ای آب روان
تا لب جو خنده‌زن ماه معین | لب لب جو سبزه رو یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه هست | پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار | که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس | که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل | هست برهان بهاری دلیل
الحی من خالکم تو آیبی | لیك شاه رحمت و وهاب سے
آن جهان کز عطا وارستم | گو و بکم بخد مت بی رسم
یا رب چو منی جان بی خوابت | بی بهم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد | تاکه گریم زخاکی رسته شد
یا رسولی ان تسانی کس شد | تا ترا از آنک من آگه کند

حس پیدا از خبر غیب آگه بود | چون بود حس بیدار با قد فود
نی که یعقوب نبی آن پاك خو | بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادر آن | تابرندش سوی صحرا یك زمان
جمله گفتندش مینندیش از ضرر | یك دو روزش مهلتی ده ای پدر
کی چرا ما را نه سپاری امین | یوسف خود را ببیند در زمین
تا بهم در مرغزار او کنیم | تا در نزهت آییم و محتشم
گفت این دانم که نقلش از برم | میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ | که ز نور عرش دارد دل فروغ
این دلیل قاطعی بد بر فساد | وز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان | کی قضا در فلسفه بد آن زمان
این عجب نبود که کور افتد به چاه | بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریف‌هاست | چشم بند یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش | موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوید او با دل کو بینی که میل او | چون در این شد هرچه اقتد باش گو
خویشتن هم زین معقل می‌کند | در غفلتش جان معقل میکند
کی شود مات اقتد بنی العلا | آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلا اش وا خرد | یك هبوطش بر عبادت بخرد

نحسها را اختران چرخ دان / دادگرانند چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد جان سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و دلو و رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان توست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر گزند / هفت گاو فربهی را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشم که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونک بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا برای یعقوب پدر رحم آر

پس بگفتندش که ای بو الوفا / گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه مکرکوش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم آمدست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاکی بو کنم دانم در آن / چند نقدست و چه دارد او در آن
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر اهریمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت دیگر خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول العلم

چونک استاره بنر بخت شاه / یار شب بود آن شاه و چو ماه

انگشت بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی

شاه را بر بخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین

انک چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما همه از تشویش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب در حشم

گفت وهو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سرمان میشنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف شد امان هر دو کون / کز ورا یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی کحق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد

نور او بر نورها غالب شود / آن چنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد بود

عارفان از معرفت بس درخواست کرد / کای رفیق ما تو اندر گرم و سرد

ای شفیع ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی‌خبر

ای بدانا لا اخترا روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنک دیدستت مکن نادیده اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده اش

من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید / آنک او یکبار آن روی تو دید

دیدن روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد / زانک باطل باطلان را می‌کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بوها

زانک حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

قصهٔ گاو بحری که گوهر گاو آبی از قعر دریا برآورده شب در دریا بنهد و در روشنی آن بچرد و بازرگان ... چون آید بچرد گاو ... گوهر دور ... شده باز گاو ... و بچرد آن گوهر را بپوشاند ... بجهت کرده گاو او را ...

گاو بحری گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش سنبل و نیلوفرست

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر

لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض

نقل اعیان و تغیر در عیوب / همچو عیسی بی پر آمد سوی غیب

عقل بیکنش که جنسیت متین / از ره جنسیت زاد آب و طین

عین شو صورت بر زنت و این نکو / نیست جنسیت بصورت در نحو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو به سو هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / با قفصها مختلف یک جنس فرخ

این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص گردد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

آن یکی درویش ز اطراف دیار | جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر | بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده | هر سر مویش یکی حاتم شده
حاتم ار بودی گدای او شدی | سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال | در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی | بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب | کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته | وام بی حد از عطایش توخته
هم بپشت آن کریم او وام کرد | که ز بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو وام خوه | بر امید قلزم اکرام خوه
وام داران رو ترش او شادکام | همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب | چه غمستش از سبال بولهب
چونک دارد عهد و پیوند سحاب | کی دریغ آید ز سقایان آب
ساحران واقف از دست خدا | کی نهند اشکست دست و پای را
روبهی که هست آن شیرانش پشت | بشکند کله پلنگ را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنهایی و مشورت ملک آن قلعه در دفع او با وزیر و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل...

مهرها را جمله جنس مهر دان | قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد | زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم | هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او | هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونک آورد او قدوم | در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده | اختران در درس او حاضر شده
آنچنانک خلق آواز نجوم | می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین | اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود | بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر | که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان | چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر | بیخبر را کی کشاند باخبر
چونک اندر مرد خوی زن نهد | او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری | طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا | از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری | صد پرت گر هست بر آخر پری

در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حیلتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان یکی گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش ز گربه عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر رمه گور او جهد
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی بکری نور خود / که ببیند نیست هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو دیده مار کور
او ز حق درخواسته تا توبره / گرده آن نور روی را ساتره
توبره گشت از لطف ساز مهین / کان لباس عارفی آمد امین

کشته بود آن توبره صاحب‌نظر / بوده وقت شور خرقه عارفی
زان شود آتش رهین سوخته / گوید با آتش ز پیش آموخته
ور زهوا عشق آن نور رشاد / خود صبور آمد و دیده باد داد
اولا بربست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / بر گشاد و کرد خرج آن گهر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون سر و زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دست رفت حسرت می خوری
گفت حسرت می خورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج و ویران بهشت
کی گذارد گنج در ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو به سیران رهگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای کش روزنست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزیدن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر

فرو برد و بیت این فال بدرا / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه عرش بود / در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پرید / کشته بود آن خواجه زین غم خانه

نعره زد مرد و بیهوش او فتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابت بعد از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

از برون آن هرچه از چاهت بود / ور فراز پستی که در چه شد فرود

بهر خویش گوییش از زه کای فلان / در تک چاهیست آن شیر ژیان

در تک اندر چاه و کیل از وی مجو / چون از و غافلی تو بر کش

آن مقلد محو خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش داو آب نیست / این بجز تقلید آن والد نیست

تو هم از دشمن چو کینه می‌کشی / ای زبون شش غلط در شش تنی

آن عداوة اندر او عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست

و آن گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندر او رویت نمود / کو ترا او صفحهٔ آینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آینه بر آینه مزن

میزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی

کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست

خاک استیلا بریزی بر سرش / چونک پنداری ز نحس اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بر آنسو بایدت کردن دوا

بلکه باید دل سوی بی‌سو بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سو است

داد داد حق شناس و بخشش آن / عکس آن داد است اندر پنج و شش

قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماه است و آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بناش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست / دانک بر چرخ معانی مستویست

خوب رویان آینهٔ خوبی حق / عشق ایشان عکس مطلوبی حق

هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار از حول / خل دوشابست و دوشابست خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین

همچو خورشید راست بی غطا / آنک او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست

آفتاب او جاوید ماند / روغن گل روغن کنجد نماند

نان چو اطلاق آورد ای پهلوان / نان چرا می‌خوانیش مسجود خاک

خاک دره چون چشم روشن کرد و جان / خاک او ناشسته بین و مرده دان

چون برزد این زمین تا بد شروق / من جزا الاکم رود در عیوق

شد فنا هستش بجوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی ماند هلال / با چنان رستم چه باشد زور زال

طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها بر آرد او دمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبلست دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی اندر فتاد و رفت خف

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس نیفروشد بصد دانگت لواش

پس منی آنگه باشد این ذهاب / پس ستوران چو بلیس آمد خراب

از کرباس تو پیش خران / هر زبان جنب این خران آتش فراق

رنگ حر از لعل و گهر / بر سکی خر با سنگ مرمرت

بوسه چو ما از حکمت مرا / اندرین چو ماه بن عکسش عیان

آب خضرست این آب دام و دد / هر چه اندر وی نما بد حق بود

زین ریان چو ماه گوید من همم / من عکسم هم حدیث وهم هم

اندرین چو هر چه در الاست / خواه بالاخواه در وی داد دست

[illegible]

این سخن پایان ندارد آن غریب / پس کرنیت اندر آن خواجه

واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد

اندرین تفریح که شهر گشت / از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست

ای که آمد بود سفر کرفت / شد که خو لحمه زده شکفت

گفت چون توفیق یابد بنده / که کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

تو مردی تا او بخت ما نمرد / عیش ما و رزق مستسقی نبرد

واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم

خاتم از مرده بمرده دید هد / مرده کالانعام مرده بید هد

تو جهان بید هی دم رقص / گر نفیسی در بگنجد در قفس

تو جهان بید هی تیر ایثار / نقد زر ریگ را دو صد شمار

وارث ما بوده لیک خوی را / از ملک عهده کتمان گوی

خلق را از گرد غم نطفت شاد / چون کلیم الله شبان مهربان

کو صفه از ماندگی شد دست و / پس کلیم الله کرد از وی تفقد

گفت می‌ماید پرست و سرش / بی تو لخت از مهر چون مادرش

یم ذره خیرکی و خشم نه / غیر مهر و حر و آب چشم

گفت کیم برمت رحمی بود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / کو نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان

گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر / آن چنان آرد که باشد مؤتمر

این عجب کو لعل شکربار تو
وان جوابات خوش و اسرار تو

این عجب کو آن عقیق قندخا
آن کلید قفل مشکلهای ما

این عجب کو آن خوجوید والفقا
آنک کردی عقلها را بی‌قرار

چند همچون فاخته کاشانه جو
کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمتست
قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو همانجا که دل و اندیشه‌اش
دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن
میرود در وقت اندوه و حزن

کو همانجا که بوقت علتی
چشم بنهد را امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی
باد جوی بهر کشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت میکند
چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی
کاش جولاهانه ما کو گفتمی

عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
روحها را میکند کو برق

جزر و مدش بد بحری در زبد
سنی شد جزر و باقی ماند مد

نه همام و مام و من و مت رحی
هست صد سیار ازین نوز بیع و بس

تو کشیدست ما نزم در کش تکش
میروم تو سیدای خالق تو خوش

هستی سیار در پر حسرتست
ای همایون دو دست و همتست

آنقدم بر چشمه واصل عون
یا منزه دوی عاری آب خون

وطلب والی شاه در حسن و حسن آن سه شهزاده که در عماللک وزیران
آب ناید دل شاه و گردن شاه کشته را برخود جانکه حکم شاهی کند
خون دا بخشید شد دعاش ٭ بیتوالی آنکه زی کیاست
آن دلایل برادران یوسف حسود از دل اشتران حقنا حسن
پوشیده شد و زشتی مودن کرفت که و کالوا بیه سل الامدن

بود امیری را یکی خاص قرین
در کله سلطان بود شاه قرین

او سوار و کشت در موکب بگاه
ناگهان دید آن سه در احوال شاه

حشر شد با ذلت و فقر او نبود
تا بر جهت خشم شد بر آب بود

بعد آن عشوی که اکنون می‌نظر
قرب یکی خوش عشوه مودی زان کو

عز جستن و گشتی در رحمت
حق بداد اکنده بداد در صفت

بر جستن کرد عقل پادشاه
کین چه باشد کز نظر عقل داد

چشم من پرنده و حیرت و غنی
اند و صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من پند نی
بنم اسیر در ربای رحیقی

جادوی کردست جادو آفرین
جلد را باشد این شد خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحه در سینه می‌افزود درد

ماکه او را فاتحه خود می‌کشد
فاتحه در جزو شمع آمد وحید

کز غایت عز هر که تو بر اوست
در رود عز هر از بند اوست

هر دم از صد جرم را شافع شدی | خشم سلطان را ز تو شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد | سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر | یا بگیرد حاصلم را هر مغیر

این یکی اسپست جانم رهن اوست | گر برد مردم یقین ای جان دوست

گر برد این اسپ را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی داده است | بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست | این تکلف نیست بی تزویر هست

اندرین گر می نداری باورم | امتحان کن امتحان گفت و دم

آن عماد الملک گریان چشم مال | پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد | راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می شنید | اندرون اندیشه اش این می تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه | که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن از وی مگیر | گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه | از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال | رهنمایی جستن از شمع و ذبال

با حضور آفتاب خوش مساغ | روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما | کفر نعمت باشد و فعل هوا

عاقل از خفاش بعضه و مجاز | یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود | باز سلطان دیده را باری چه بود

پر ادب کردش بدین جرم اوستاد | که بساز از چوب پوسیده عماد

یک یوسف را بخود مشغول کرد | تا نیاید در دلش زان حبس درد

آن چنان انس و مستی داد حق | که نه زندان ماند پیشش نه غسق

نیست زندانی وحشتر از رحم | ناخوش و تاریک و پرخون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش | در رحم هر دم فزاید تنت بیش

وان یکی در باغ نزهت بی مراد | آن یکی در کنج محبوست و شاد

گنج در ویرانیست ای میر من | قصر جنت نیست ویران بی برد

مست اگر خوش شود که شد خراب | آن یکی میمی که در بزم شراب

گرد بر نقشست خانه تو کشتی | گنج جو واز کنج آبادان کنش

خانه پر نقش و تصویر و خیال | وین صورها چون پرده بر گنج وصال

پرتو گنجست تا ایشان بدند | که درین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و عکس آب با شرف | پرده شد بر روی آب جزو کف

هم ز لطف و جوش جان باشی | پرده بر روی جان شد تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست | کین چه بر ماست ای مراد ز هر ما

زین چنان ناشکران کف برست | زاب صافی و فتاده در درست

در میان پخته چون خرمها / بشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گفت / تا سبب جز شاه کو و ترک گفت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را از هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس

اگر بر دیوار افتد آفتاب / آن چنان نبود که بر آب و اضطراب

چون همی حیران شد از وی شاه فرد / بعد از آن رو سوی عماد الملک کرد

کای اخی این خوب اسپی بی‌بیان / از بهشتستان یکی نادر ببین

پس عماد الملک گفتش کای عضد / چون فرشته گرده از میل تو بود

در نظر آنچه آوری گردد نکو / پیش چشمت نیک و رعناست این مرکب ملک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی آن سرش

در دل خرم شه این دم کار کرد / اسب را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونک هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود

پس فروشد ابلها ایمان شتاب / اندر آن تنگی به یک ابریق آب

و آن خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی می‌دهی

حکمت چونک خوش آواز شد / آنچه داود و وحوش جفت باز شد

بانگ کف بر جود دروا می‌شود / از سفر جود آنچه دروا می‌شود

المدد تسبیح جود و ربی اندرش / ای خنک آن را که واشد منظرش

چون تری بینی که نیکویی کنی / بر حیات و راحتی بر میزنی

چونک تحصیص و فسادی میرود / آن حیاتی ده ذوق پنهان میشود

دیو خود ملکا از دیدیکسان / کم هزاران گشته ماهی کسان

چون ز نرگس تو نبیندی کنج / همین عصا امرش که تو دم ای اخی

کان عصا کشکه کز میوه زنی / چون به هیچ باشد از تو کودی

دست کوتاه عجل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن

جفت حبل الله دعا کردن هوا / کی هوا شد عمر عصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هوا / مرغ را پرها ببسته از هوا

ماهی اندر تابه گرم از هوا / رفته از مستوران شرم از هوا

چشم شحنه شعله نار از هوا / چارمیخ و هیبت دار از هوا

شحنه احکام دینی در زمین / شحنه احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نرهی شکنجه در خفاست

ذلک ضد از ضد گردد آشکار / چون رهیدی بینی اشکنجه دمار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه

از سر گرفتن خواجه رعایت پای مرد خواجه را

پس نبات آن شهان خوش سرگذشت | چون غریب از کوی خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه خویش برد | مهر صد دینار را با او سپرد
نقل آورد و حکایتها بگفت | کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه دید العسر یسر او دیده بود | با غریب از قصه آن لب گشود
بعد از آن بگذشت افسانه کنان | خواجگان از تلخت امرغای جان
دید یا مرد آن همایون خواجه | اندر آن شب خواب در رصد کرا
خواجه گفتا ای پای مرد با علف | لیک گفتی من شنیدم یک بیک
یک بیک باید بر فرمان بود | بی اشارت یا رستم گشود
ما چرا واقف گشته ایم از چون و چند | مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش | تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام | تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش | ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | این جهان پرده ست و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست | تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن
تو بگو آن داد مهمان چند بد | مر همی دید او که او خواهد رسید

ور بگوید او بخواهم این فتوح | کو کجا و هر کرا خواهی ببند
زانچه دادم از تقاضا تو بصبر | سوی بستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ کی را گول | ستر بحیله بر قول رسول
مهر او بنهاده ام آن زد و سال | کرده ام من نقد بها ذوالجلال
ور بمیرد دد نبایدت آن زرش | تا بریزد آن عطا را بر درش
هر کجا که کده روزی برم | نیست هدیه مخلصا زا مسترد
قدر واداری چیزی زان رسید | بی جنازه تخود زا دشنا و فند
کرد و اندر را بیژولا شده زود | صد در رحمت بر ایشان بر گشود
از عطا استعداد من لبق | کو رساند حق را مستحق
دو قصیده بکما او را شرح داد | لب بذکر آن خواهم برگشاد
تا بماند دو قصیده سر و راز | هم نکرده مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان | که غزل گویان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا عاشقی | ای برادر امنت و خوش برحاستی
آنچه دیدی در خواب ای بو العلا | که همی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده بیل تو هندوستان | که رسید سبقی بحلقه دوستان
گفت سودا آن خوابی دیده ام | صد دلی خود آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سرده جان تو دیده ادرا

آخر هر یک گریزد زان نغیش / کاو نبیند شاه بی‌نقصی بلش

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه چون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پدر / می‌کشید ای نخیل آن پدر

از فرزندان این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض مام و باب

تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید بدین / کز فرزندان نخل تری کشید

ای نباتات زمینها همچنین / متصل با جانتان ای عالمین

ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای جهان دزدید ریغ / پاره پاره دزدیی وان بی دریغ

از زمین و آفتاب و آسمان / پارها بردوختی بر جسم و جان

تا که پنداری که بردی رایگان / باز بستانند از تو این و آن

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار / جز شکوفه جانها در روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش ازین بر بافت و جیب میدد / کو بجسم درد تو چیزی بخند

او بگفتی مر ترا وقت عنان / دور از تو تلخ و ده گردد دهان

چون بیاید تیغ آمد بندم / خود همی گوید برادر دیده ام

چون نبی شیطان بدیشان زد مثل / کز ترا اندر زدم آرد با حیل

کز ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من پیشتم

اسپرت باشم گر تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر روز جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش / دستی شیر هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / از جوانمردی خدعه و مکر و دها

چون قدم بنهاد در خندق فنا / او بخندد کاه خنده لب گشاد

هین بیا من طمعها دارم ز تو / گوید او رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم دو دست از من بدار

گفت حق خود او جدا شد از بهی / تو بدو بد بخت و هم کور رهی

فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاهند و حریف سنگسار

ره زده و ره زن یقین در حکم داد / در چه بعد اند و بئس المهاد

تا که یوسف باکاشی ظهر / همچو آن جمع زلیخا پر صور
چونکه یوسف سوی ایشان تکیه دید / خاطرا پر نقش خود کرد از بکید
تا که هر سو که آن خوش عذار / روی او را ببینند اولی اختیار
شد بیهوششان بردان فرد / شرح حجت را مظهر الملک کرد
تا همه حیوان و نامی کاشکد / از ریاض حسن او آبی خورد
بعد از این هر بود با آن ایشه آن / حق ولیتم نیتم وجهه
در عطش کاذ تلخ آبی خورند / ذره ذره آب حق را طلبند
که عاشقیت او را شد / صورة خود بیندار صاحب نظر
سوی او عاشق چو فاق شد / پیر در آب اللون کرا بشد که
حسن حق جسته اند در روی هوس / هم چو همه در آب از صنع خود
غیرتش هر عاشقی و عاد فیست / غیرتش بر هو و پر استوار ست
دیو اگر عاشق بود هم گوی برد / خیر ایل گشت و آن دیو ی برد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / کز یزیدی شد ز فضلش بایزید
این عجز ایمان نه ای داری گرو / همین بگه ما زد زان بلعم و هود
همین الا که هوس آن ره زند / گرفتند اندر شقاوت تا ابد
از خطر بهر آمده مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض
در مرخ حق خود سر بند / از کمین گاه بلا پرهیز بد

کاه طیبان همچو اسب بی عذار / غافل و بی بهره بود از سوار
کاه بستان بر زخرا از فرع لگام / همچنان بجوید از تحویل کام
تا شده واقف ز بنگ تربیت ما / را به حجت استادی ما
بیت سرگردانی ما زین لگام / جز به تعریف سوار دوست کام
ما ابی کل سوی بستانها شده / کل موده آن و آن جاری ببین
همچنان این ای که گوید از خرد / برگلوی ما که می کوبد لگد
آن طیبان آنچنان شد سبب / کشته اند از شکر زدان عجب
گربه بند در مطبل کافونه / بارها سبی در سقام کاو خر
از حرون باشد تقاضا گشته دار / که تجوی ما لست ای کشته کار
خود گفته این سبیل تاکیت / نیست بینا او شکر الاکفت
تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهوی نجیدی تا شفی / خوکش را در صید خوکی یافتی
در سبب جوید بی منفعت کرده / تیر چرا اندر ظن نگرددی درست
تیر بر کشی خاقان شده / دیگری زان مکتسب [illegible] شده
تیر لنل از عقد زمانه فاوت / بیت قرار عقد زان مددرکه
پس سبب کرد آن چو ذم خوبود / تکیه بر روی کر گی بهتر بود
در سبب کبری تکبری هم [illegible] / که مرا آتش ماست [illegible]

افتاد آن قلعه خوش ذات الصور / پنج در دریا و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسوی بی‌قرار

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونک ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانک از آتشی زادست دود

کمترین عیب مصور در خصال / چون پیاپی بینیش آید ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صدگون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی

آنچنانکه اندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاید از ضرر کش نیست دست

این مثل لایقست ای مستدل / حیله تفهیم لجهد المقل

صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی

خواند او یا بد ظهور انکار او / نیست مر عکس جز اقرار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایه اندیشه معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد از او هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رک و دو

صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فرح / صورتی کارزد و تو زاید فرح

صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای رهی

پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسیش میروی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل میشوی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

لیک چون [illegible] — وین طرف [illegible]

عقل از من [illegible] — با [illegible]

تو ندانی واجبی آن وصف — خود توی [illegible] واجب

اوّل آنست [illegible] این تو آن تو را — کرد [illegible] واقف [illegible]

[illegible] این تو [illegible] — آن توی که [illegible]

این توی ظاهر که [illegible] — هست اندر خود آن [illegible]

[illegible] — توی خود را [illegible]

توی یکتاست [illegible] — توی خود [illegible]

توی [illegible] توی [illegible] — آمده ست [illegible] وصلت

توی [illegible] دیگر آمد [illegible] — من غلام [illegible] خود [illegible]

[illegible] بی پند جوان — [illegible] حشمت پند [illegible]

نام [illegible] خویش بیرون [illegible] — با عنایات پدر [illegible] شدم

[illegible] شاه را — وان عنایتهای [illegible] را

[illegible] افتاد [illegible] در خند و قصه — کشته و خسته بلای [illegible]

[illegible] عقل خود [illegible] — [illegible] بلا آمد پیش

[illegible] مرض [illegible] خویش و [illegible] — آن چنانک خویش را [illegible]

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد از آن که بند [illegible] و شکار

[illegible] صدر جهان [illegible] احیا [illegible]

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار — تا به شب بودی ز جودش زر نثار

زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش کی بود آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه — تا نماند امتی زان خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی‌دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام

شرط او آن بود که کس با زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید لبان

لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال — زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — ماند خلقی از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر — پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر

تا بگیرد آن نفس خواه آن صله | تا بهانه نکند از وی آن صد دله

مرد از زیر عبد بر کرد دست | سر برون آمد پی ششش ز پشت

گفت با صد جهان چون بشدم | ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن مرده ی عشق بود | آن جناب من نبردی هیچ جود

حق مو تو اقبل مت [illegible] | گر بمیرم زن عشقها رسد

جهد را خوف است از صد گون فنا | یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

آن عنایت هست موقوف ممات | تجربه کردند این ره را ثقات

غیر مرده هیچ زهی کی کند | در نگیرد با خدا این حیله کر

بلک مرگش بی عنایت نیز نیست | بی عنایت جان و جان آیتی مه

آن زمردی باشد این فعلی ... | بی ز مرده کی شود افعی ضرر

حکایت ٥٠ ... [illegible]

عجب ما شاء الله ... بر آن مقصود ... حشتها ... [illegible]

[illegible] ... آن حشتها ... [illegible]

بیدار شد ... [illegible]

... [illegible] الى آخره

امروی ... در انجمن | امدند ... ز وطن

... [illegible] | ... [illegible]

یوسف از زندان و فرعون ... | من شوم تو ذبح ... [illegible]

آن زنان از جاهلی بر من تنند | اولیا آن ضد جا هم کنند

نه ز مرد آن چاره دارم نه از زنان | چون کنم که نه ازینم نه ازان

بعد از آن کودک بگوشه بگریست | گفت او با این دو سو از غربت

تا رعنا ... [illegible] | ور ز جو تو ماده ... [illegible]

بر دغ ... [illegible] | بهتر ... [illegible]

ذره سایه عنایت بهتر است | از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان ز حق طاعت بر کند | گر دو صد ... [illegible]

خاک برشت ... [illegible] | آن دو سه سو از عطای آن ... [illegible]

در حقیقت ... [illegible] | کان ... [illegible]

تا کرد صد ... [illegible] | ترک کند آن جمله را ... [illegible]

تحفه ... [illegible] | بهلوانا ... [illegible]

آن دو سه ... [illegible] | ... [illegible]

خشت ... [illegible] | لیک ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | آنچنان علی ... [illegible]

آن ... [illegible] | ... [illegible]

ماهی گفتیم کو نان از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد | ای عجب منسوخ شد قانون جد
ماهی گفتیم کاندر کنج مکش | المنا آتش هیچو زخند درخش
هر سپه را وقت تنگی خنگ | گفته ما که تو نکردا شد و زنگ
آن زمان که بود اسپان ما را | جمله سرها و برده ز بریا
ماسپاه خویش را هر گه کشان | که به پیش آیید چون بیروشا
جمله عالم را نشان داده بصبر | زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه ما خیره شدیم | چون زنان زشت در چادر شدیم
ای وصیت که جمله را کردی تو کرم | کرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی | نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو | دور تست این دم چه شد هیهای تو
این دمها بود صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون در دعو | پیش ازین بر ریش خود خندیدئی
وقت پند دیگران هاهای تو | در غم خود چون زنان وای تو
چون بدرد دیگران درمان بدی | درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو | بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه گفتی سالها با صد بهوش | زان نسخ خود بغلطانی بگوش

گرد گوشت تا بحلقش ده بدی | شیخ اندر دو جهان همه بدی
چون همه نارست جانش قشر رفت | کاهکند و نار سوزان خشک و تر
مغز بیرون ماند و قشرش گشت تفت | کی شود از قشر هیچ کرم و زفت
مار خورد خرچنگ قشرش ار زفت | مار را هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ماری شعله زن | بهر تختش دان نه بهر سوختن
اگر باشد حق حکیم این تا عجب | مستر دان در کدیشه وا بکرم
مغز نغز و قشرها مغفور ازو | مغز را بس چون بسوزد طور ازو
آن عنایت کر کجا بد سر خوش | اشتها آرد شراب احمرش
ور بگوید ماهدا او بسته دهان | چون عقیقه شراب بزم آن شها
گفت شه با ساقیش ای نیک پی | چه خموشی ده بطلبش آر می
هست پنهان عالمی پر هر جوش | هر کرا خواهد بعقل از شرم
آفتاب مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در نفس | چون بخواهد ما غش
عقل کو عقل دگر را بخره کرد | مهر آورد وریشت شاد زد
جذب سیلی بر سرش زد گفت گیر | دزد کشد از سر سیلان زحیر
شد گشت شاد و خندان شد چو | در گره بی ... صاحبک زتن لای
شکر هد شاد و خندان چون آشد | سوی ... رفت تا بستر

چشم افتاد اندر عین عیب — زحش پیداست پنهان نحس آن

شد دوتا و گفت بی نازک — انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا ببیند واقعه — دید آنجا زلزلهٔ القارعه

آن فقیه از بیم برجست و برفت — سوی مجلس جام را بربود تفت

شه چو دید او رخ پر شرار و پر نکال — تشنه خون دو جفت بدفعال

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر — تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار — چه نشستی خیره ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر بیا

پادشاهم کار من عدل است و داد — زان خورم کی یار را جودم بداد

انکه آنرا من خوشیم همچو خوش — کی دهم در خورد با پرخویش

وان خورانم مر غلامانم که من — میخورم بر خوان خاص خویشتن

ز آنچه خود آنم ببندگان از طعام — که خورم من خود ز پخته یا که خام

من چه پوشم از قز و اطلس لباس — زان بپوشانم حشم را بی لباس

شرم دارم از نبی ذو فنون — البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطعموا الاذناب مما تاکلون

دیگران را بس بطبع آورده — در صبوری چست و راغب بوده

هم بطبع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را

[illegible] آمد کریم

[illegible]

اقلیم با اقلیم دیگر [illegible]

اثر القلبی لما لاقی [illegible] — هر که شد تن عشق [illegible]

تا بیاره حث پرده در سلوک — تا ملک گشت شاهی از ملوک

امر الغیر است این جا سگه — در شکار عشق وحشی [illegible]

آن ملک بی ساختن شد [illegible] — گشت آن ملک خوب [illegible]

وسعتی و تنگی ملکت شد کا — گرچه اما [illegible] از جمال

گفت مردان بند کان از تیغ تو — آن زمان ملک [illegible]

پیش ما ای تو بخت ما بود — جان ما از اصل تو صد جان شود

هر من و هم ملک من مملوک تو — او بهشت ملکها مملوک تو

طمعه گشتش [illegible] — تا کهان واکرد از مهر وی پوش

تا چه گفتش وبگوشش عشق [illegible] — همچو خود در حال ترک داش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه — عشق یک کرت نکرد است ای که

مر مهم کان شهد و سلاطین [illegible] — از مهم گشتی بود [illegible]

تا [illegible] ملوک بی شمار — عشقشان از ملک بربوده [illegible]

بعد ما بیان متواری شدن در بلاد [illegible] شهر بخارا و بعد
دراز شدن صبر و بی صبر شدن و اراده بر رفتن کردن من ثم الوداع
حال خود را بر شاه عرضه کرد و از [illegible] گفت

اکا ندی بیلی مقصودی — آوارگی رایی کفایتیمده
با پای رسانده‌ام مقصود و مراد — یا شهنشهم [illegible]
وشو تا داشتن نصیحت برادران با وی
یا عاذل العاشقین دع فئة — اضلها الله کیف ترشدها

آن یکی میگفت ای اخوان من — ناشکیبا آمد این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند — مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد — واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست — زندگی زین جان و تن ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب — زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت — ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم — ان فی قتلی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کردست جان — کی ز طوفان بلا دارد فغان

بهر جان خویش بر زبان صالح — [illegible] الآخر انبائی [illegible]
آن زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد — این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند — ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت — ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند — یا حوایج از پزش یک پخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک — ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم — ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی — ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی — قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او — میشدی سیر و خوش و سرخ جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند — درد او در حال گشتی سودمند

کرده تشبیه دهان خویش را | گرد دنیا نهانش کرمان جراز
از بقیه خورد در وی نان بماند | کرمها رویید و بر دندان بماند
مرغکان بینند کرم و قوت را | مرغ بینند از آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او را لقا | این جهان پر ز نقل و پر ز نا
در کشد دندان فرو بندد دها | چون دهان باز آن تمساح را
بهر کرم و طعمه ای روزی ترا | از فریب دهر ایمن باش
رو بیابد بهر آن زیر غالب | بر سر خاکش حبوب مکر است
تا بیاید زاغ غافل سوی آن | پای او گیرد بکان مکر آن
صدهزاران مکر در حیوان چو | چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی در کف چو زین العابدین | خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من | در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر | هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق | سود و ماریکیست گرد نور برق
برق نور و کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنور دش نامه تانی خواندن | نی بمنزل اسب تانی راندن
یک جرم آنکه باشی رهن برق | از تو روی اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل | در مغاره ظلمی شب میل

گوهرش صیقل پذیرفت بر فروخت | ای عیسی کحل عزیزی یافتست
از مس اکنون بیابی زر خوش | بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست | اختران اقبال و منهاج سفت
کار و باری کت نماند پا و سر | ترک کن هی پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زرد | روشنایی یافت آن ظلمت برفت
شرط تسلیمست نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نخواهم زین سپس ره آشنا | هر چو پیر برجو پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر | کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان | بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانک میرود شب تا بعرش | حق همی بردم شبها بی فرش
آنچنانک عارف از راه نهان | خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نه دستش جان برفشاند است | این خبرها زان ولایت آمدست
این خبرها وین روایات محق | صدهزاران پیر بر وی متفق

خندقی از قعر خندق تا گلو | کشته سرهای بریده زین غلو

حمله اندر کار این دعوی شدند | گردن خود را بدین دعوی زدند

هان بیا بر پا بحشر اعتبار | این چنین دعوی مبند بیش و ساز

خوش جوابی کرد بر ما عمر ما | که برین میدار دای داور ترا

کرده‌ام صد سال آن کار ای ثبت | بر عیسی آن از حساب راست

بی سلاحی در مرو در معرکه | معجزی کان مرود در تهلکه

این همه گفتند گفت آن ناصبور | که مرا زین گفتها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقلب | گشت کامل گشت وقت منجل

صبر با صبری بد اکنون آن نماند | بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر مردی آن زمان که عشق داد | در گذشت و حاضرا با عمر باد

ای مخنث از خطاب و از خطر | زان گذشتم لحن هر دی مکوب

هر که نفرت می نماید ای مغن | فهم کرد در جمله اجزای من

آشتی م من با تو اجز بکشم | چون فتادم زار با مستی خوشم

نیست هر مطبوع اگر صد خدف | پیش درده من مزاح مطلقف

من نخواهم زد دگر از خوف دم | این چنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم | یا سرم اندازی و یا روی صنم

خلق کو بود سزای آن شراب | آن بهیده به نشتر صراب

آن سعیدی کی بود در گوش من | تا نگردم گرد دوران و زمین

کی کنم منزل از سعیت فهم راز | جز که از بعد سفرهای دراز

خوش سعیت گفت و دل را مهر کرد | از عکس آید که گوش دل اندر خورد

چون سفرها کرد و داد راه داد | بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطا بین از حساب با صفا | کرد دلش روشن ز بعد و خطا

بعد از آن گوید اگر داد نبی | این سعیت را که او را جستی

دانش آن بود موقوف سلم | آید آن دانش به تیزی فکی

آن حلک وجه وام شیخ بود | بسته و موقوف آن گریه و دوق

کودک حلوایی بگریست زار | توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی | پیش از این اندر خلال مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی | تا بباشد غیرت آفت مطمعی

در طمع نایکه دیگر نهد | وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یکجای سخت | کالمیم میوه از آن عالی درخت

آن طمع آنجا نخواهد شد وفا | بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد | چون نخواست او ز آن طرف آن نفع داد

از برای حکمتی و صنعتی | نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید | که مرادم از کجا خواهد رسید

او بماند تا نهد هم کاسه یافت
او نکرد و رنج و لیس کرباسه یافت

نقد بیجان زان بی‌نوایی بلا
گر بماندت حق بخشش را بکان

نقد رفت و کالا رفت و خانه‌ها
ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یا ربی و یا ربی اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست
در زمان خالیی نالد درست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست
پر مشو کاسیب دست او خوشست

تی شو و خوش باش بین اصبعین
کز می لا این سر مستست این

رفت طغیان آب اختر شاد
آب بخشش زرع دریا آب داد

در بیان سبب تأخیر دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار

تو عطا بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود

در مصر آنجا شود کار تو راست
کرد کدیه‌ت را قبول او خداست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند
رو بمصر و سوی منبت گاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند
خواست دقی از عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید
ز انتجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ
تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکو
واندرین فکرت همی شد سو بسو

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس و بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر

آنچه رفتست و انا منها الیک | وانا یا ان رشنت یا عسست
ورنه گیر حیله را ادر مستم چکم | تا نشود این زرهت منتشر
گفت او از بعد سوگندان پر | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادی‌ام | من غریب مصرم و بغدادی‌ام
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد و اسپند او

بیان خبر الکذب ریبة والصدق طمأنینة

دل بیارامد به گفتار صواب | آنچنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست | از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود | بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی | زانک مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل | نی ز گفت خشک بل از نور دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب | یک سخن از شهر جان در کوی دل
بحر جان افزا و بحر پر حرج | در میان هر دو بحر این لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها | از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر | کالهٔ پر سود مستبشر چو دُر
شد یپنلو مرد را دار الربح | وان دگر را از عمی دار الجناح

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست | ناپ شیری می کرو صد مهر بست
بجیشش هم زد تبلی ها عنت | از شناس زر خوش هر جا کفت
بالادرت را بتزوبری برسد | که مراد تو شود گیجای مرید
گفت نه دزدم نه جیبم او خود دزد بود | تا بود از چه نظا خو دزد بود
کو ز دزدان فرد و عشقی کرد | تا شود در دست مصیبت مبتلا
گفت نی تو دزدی و نی فاسقی | مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر | که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین | بود خود آن نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو | خانه و نامش بگفت و کوی او
دیده‌ام خود بارها این خواب من | که به بغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست | همچو او بی قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد | پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست | پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام | زانک اندر غفلت و در پرده‌ام

کز کجا آمیخته آرم کرده بود
ورنکجا افشاند بر من سیم و جود

این چه حکمت بود که قبله مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شهان در ضلالت می‌شدم
هر دم از مطلب جدا تر می‌شدم

باز آن عین ضلالت را عجب
حق وسیلت کرد اندر رشد و خیر

گرد عیبی را منبع ایمان کند
کج روی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ جانی بی رجا
تا نباشد هیچ محسن بی وجا

که بگوید ذو اللطف الخفی
بست مخفی در نماز آن مکرمت

بر کند خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات

اندرون زهر تریاق آن خفی
که بگوید ذو اللطف الخفی

بست مخفی در نماز آن مکرمت
بر کند خلعت نهد آن مغفرت

منکران را قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان انکار و ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان کجا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه چون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بیشکی

طعن چون می آمد از هر ناشناخت
معجزه میداد حق و می نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بتو
جمله ذل او و قمع او شده

چند بازرگان رود بر بوی سود
عبید بی بهره بسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این
زهر پنداری بود آن انگبین

تن بسی بنهاده دل بر مرگ خود
روستیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمده تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند
جمله را زان شهر سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند
کعبهٔ او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند
که چرا در کعبه ام آتش زدند

عین سعیش عزت کعبه شده
موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی بد صد شده
تا قیامت عزشان مشتد شده

او و کعبهٔ او شده مخسوف تر
از چه اسرار از عنایات قدر

از چه ما از ابرهه بی‌جون شده
آن فقیران عرب تا نکهند

او کمان برده که لشکر می کشد
بهر اهل بیت او در می کشد

اندرین فتح عرب بود این همه
دیگها شان بوده دید هر مقدم

خانه آمد گنج را او باز یافت
کارشان از لطف حق شد ساز یافت

تمم حکایت برادران و پند دادن برادر بزرگین را و تاب ناوردن او آن پند را و در رمیدن او از ایشان شیدا و بیخود رفتن بیخودا در بارگاه پادشاه انداختن به دستوری خواستن ابلاغ

گوش تن بازهن معرفت داشتن | آیت محجوبیست و حجز وطن

آلت او را حس پذل شد دیدها | دیده خواهد ختم و بعد العبا

باقوا خریست نافع جان او | بل بخشود دل رسد ایقان او

پس معرفت پیش شاه منتجب | دربیان حال او بگشوده لب

گفت شاها صید احسان توا | پادشاهی کن که بی بیرون خرد

دست شد زاشتراک این دولته و | بر سر هر ست او بر مال دست

کی او هر منصبی و منصبی | کالقا شرفت یا بدین شکی

پیشتر این سلک کو شد نان بها | بخشش اینجا و ما خود بر سری

گفت ای شاه هست بروی عشق کاشت | جز هوای تو هوای کی گذاشت

بند کی تن جان ادر خور سرشت | که شهوانه دلش مردامت

شاهی و شهزادگی در باخت | از پی تو در غریبی ساخت

صوفیت انداخت خرقه وجد | کی ز دو او بر سر خرقه دلی

مثل سوی خرقه داد ان آذرم | آنچنان باشد که من مجنون شدم

اندرو آن خرقه من ای قرین | کو همی از بیدان یعنی بدین

دوباز عاشق این فکر باد حق | ور بیاید خاک بر سرهاید حق

عشق دارد صد چو خرقه کابد | کو جهان دارد وحش وجرد

خاص خرقه ملک دنیا که بر شست | نخ دانکه مستبشد در سر هست

هرکه جویای امیری شد یقین | پیش از آن او در اسیری شد رهین

عکس بیدان قش و بلیجه جهان | نام هر بنده جهان خواجه جهان

این فرح فنکته معکوس تو | صد هزار آزاد را کردی گرو

خوش بگذار این حیلت پری | چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور بدزد آن اویت چون خونا ریخت | بهر دولت سر خود در جاه رفت

ملک نی روز ترک جان وتن بگو | رو حریف دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن | دیگری را عمر من داماد کن

ای تن عقد گاه ترک من بگو | عمر من بردی کسی دیگر بجو

مغرور شدن قاضی بر [illegible] و آزرده شدن [illegible]
[illegible] الله الذی [illegible]

چون جوهر بسالی دد و بیشی بمن | رو برون کردی که ای دل خواه من

چون صلاحست وصدق بگر | تا بدو شاهم از صید تو شیر

مرا بود بر عشق دام کید | بهر جهد آمد شفا از بهر صید

روبی مرغ شکر خود دلم | دام تمامی ایلک خود خوردن شد

کام بنا وکی اوراله کام | کی خود دید اندر و شد رحیق

شده باو شد دوتا پیچ در کله | که مرا افغان ز شوخی دیده ها

قصه کوته کن که قاضی شد شکار | از مقال و از حکایات کار

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی شو و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفتا ای حریف / ای وبال من به ربیع و خریف

من چه دارم کت فدایت نیست آه / که ز من فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم گشادستی زبان / گه تو مفلس گوییم گه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کو / هست مایهٔ تهمت و پایه گمان

خلق پندارند زر دارم درو / داد وا گیرند از من زین گمان

صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و باوقار / اندرو سله نیابی غیر مار

من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مومن و گبر و جهود / که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد زین / خورد سوگندان که نکنم جز چنین

ای که هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطبلی یا سپاهی او فتاد / یا خدا اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نه از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد زهو

گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود

فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی بر آید یک دمی از جان او شاد

[illegible] نایب قاضی [illegible] صندوق [illegible]

نایب آمد گفت صندوقی بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

قیمت صندوق تو پیداست / گفت بی رویت شری خود فاسدست

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

زین سبب پیغامبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند

چون به آزادی نبوت هادیست — مؤمنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوید هر دم شکر آب — بی زبان چون گلستان خوش خضاب

حلها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح — خامشان بی لاف و گفتار فصیح

ماه ما بی نطق خوش برتافتست — هر زبان نطق از فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ثقات — پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن جوحی بحیله طلبی بسال دوم برامید وظیفه پارسال و شناختن قاضی

بعد سالی باز جوحی از محن — رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن — پیش قاضی از گله من کن سخن

زین سبب پیغامبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند

چون به آزادی نبوت هادیست — مؤمنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوید هر دم شکر آب — بی زبان چون گلستان خوش خضاب

حلها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح — خامشان بی لاف و گفتار فصیح

ماه ما بی نطق خوش برتافتست — هر زبان نطق از فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیاده گردد از شکر ثقات — پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن جوحی بحیله قضا ما یار دوم برامید وظیفه پارسال و شناختن قاضی اورا

بعد سالی باز جوحی از محن — رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

یوسفان چنگال در دلو زده
رسته از چاه و شده مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب آن بهر قوت
دلو او قوت حیات و جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی
این مثال بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثالی بی شکست
کفو او نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست
هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است
چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحان نهان در جوف خر

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلط‌انداز عفریت و بلیس

سجده‌گاه لامکانی در مکان
مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

زین سبب هنگامها شد کل هدر
هست این هنگامه هر دم گرم‌تر

عقد ان کبریت انقد لا امکان
هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنک دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

زآتش عاشق ازین رو ای صفی
می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم
ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بین
[illegible]

زود کبریت بدین سودا سپار
تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار

گوید دوزخ [illegible] بجو باد
ورنه گردد هرچه دارم من کساد

[illegible]
[illegible]

هست لرزان زو جحیم و همچنان
[illegible]

رفت عمر جاه را [illegible]
[illegible]

[illegible]
تا رسیده عمر او آخر رسید

[illegible]
رفت و شد با من معشوق جفت

[illegible]
اعتناق بی حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال
می‌خرامم در نهایات الوصال

شاه دید [illegible] قاصد [illegible] — [illegible] و این هم [illegible]
پس بفرمود گفت بوی آن پسر — این برادر زان برادر خرد تر
شه تو از پیش که هستی [illegible] — کرد او را هم بدان پرسش شکار
آن زمان شاه آن [illegible] — در تن خود [illegible] جا [illegible]
در دل خود دید حالی غلغله — کو [illegible] آن [illegible]
عرصه و کوه و دد [illegible] — پس او چون ارجمندان می‌نواخت
ذره ذره پیش او همچون [illegible] — دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب [illegible] شدی [illegible] شعاع — خاک [illegible] شدی و [illegible]
در نظرها [illegible] — پس چنین [illegible] و [illegible]
[illegible] وارث احد — از قضا [illegible] جنین [illegible]
صد هزاران غیب پیشش [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] برخوانده بود — چشم [illegible] صورت او [illegible]
از عبارت [illegible] آن شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — جزو جزو [illegible]
کلشی از عقل [illegible] — کلشی کز عقل [illegible]
کلشی کز [illegible] — کلشی کز دل [illegible]
علمها [illegible] داشتند — [illegible]

تا که ما ینطق محمد عن هوی — ان هو الا وحی ذی احتوی
احمدا چون نیست از وحیت یأس — جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال — که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی — هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عاد اش برد بادی سرنگون — نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خود — همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار — میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود — یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین — خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد — پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود داد پند کای پر کبر خیل — برکند از دستتان این باد نیل
لشکر حق است باد و از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست — چون اجل آید برآرد از تو دست
باد را اندر دهن بین ره گذر — هر نفس آید روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود — حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل — درد دندان دارد از بس او علیل
این همان بادست که ایمن میگذشت — بود جان کشت و شد او مرگ کشت

این جهان خود حال خواری آمدست / یک خاکی را که آن رنگین شدست

آب کاهست این خراب و این کهن / تا که رنگینست و نقشین ای بدن

چونکه خود بی‌رونق شد آینه چو بست / رنگ خشم از روی همچو ماه گرفت

هر خاکی تخته بر گل برنهد / جمله را هم باز خاکی میکند

هندوی و قفچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگ اند اندر گور خوش

تا بماند آن همه رنگ و نگار / جمله را پوشد و رنگ بی‌شمار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

زشتی آن زشت و خوبی آن بهین / ماند آن صحائف و آن از غیب

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل حران را بیار جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان را زچیز آن کف چنند

شیر و اشتر نان شود اندر دها / در گدا این نحن با کودکانست

کودکان اندر جدل و پندار و غیث / شکر یک قوت او اندکیست

طفل را استیزه و صد آفت است / شکر این کن ای فن وی قوتست

الحذر تا بیلی و دو رو / بگشاد این عقده مرا الکوریک

بشکنم اسید وار از هیچ سو / زانکه گم می‌کنیم لا اتیاسر

دایما غافل ما کرد شست / کو نشد مارا چو شد لا تسقطوا

گر چه مار زخم اسپید بر کو بر / چون صلا زد دست افشانان بدو

دست آن از ... چو البنان / در دو بدن سوی مرغان الیس

کم آثار هم آنجا کام سخی / جام بیدار از نور آنجا جام

زانکه آنجا جمله اشیا جانست / ستی اندر معنی از معنی

بعد مرده شاید معنی آفتاب / سایه‌ای که نور بود اندر خراب

چون آنجا خفت بر حسی غالب / نور بدرا سایه زشتی بماند

جنت آن گر نور رکندیت / چشمهای خشت و خوی روشنت

گاه مرجع سایه شد کشت / اره کشتن همراه نور اقلت

بر بدن کهنه زد نور صمد / آدم شد تا شد روشن هم زند

کسته چون برکش زد قرطی / وا بنگا مدان هو چشم و نما

صد هزاران پاره کشتن زد / آن سیاه چرخ بر خراسین

تاکه نور چرخ گردد سایه سو / شد زسایه تنهای باقی

در زمین چون کاهوا طفلکان / بالشان را الک یی لرده کما

نیم غافل حق ز دیبا خوان / در دو گهواره بشیر طفلان شاید

باز گفتی جان مادر قبض کن | طفل را بگذار تنها زار کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را | خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دود ماتمهای زفت | تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌نوا | اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن | کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز | باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز | برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال | پنجه ای بهمن برین روضه مخال

کرامات شیخ شیبان راعی که خطی گرد رمه می‌کشید

همچو شیبان راعی از گرد رمه | وقت جمعه بر رعی خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند | نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود | که اندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر آن خط تن زدند | وز برون مثله قصابی بدند
بر هوا بردی فکندی بر حجر | تا دریدی عظم و لحم از همدگر

تجربه که مرجع هر آب اوست | شاه را دل تنگ کرد از مکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب | [illegible]
من چه کردم با تو زین گنج نفیس | [illegible]
تو مرا ماهی به هامون دزدکار | [illegible]
دست خواهی ابن عطای نو ز ایک | [illegible]
من ترا بر چرخ گشتم نردبان | [illegible]
در ره و غیرت آمد اندر شد بید | [illegible]
مرغ دولت را عنایس بر طپید | [illegible]
چون نه درون چون شود دیدار حق | [illegible]
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده | [illegible]
با خود آمد او ز مستی عقار | [illegible]
خورده گندم حله زو بر روده شد | [illegible]
دیدهٔ آن شوخ و دریا چار کرد | [illegible]
جان چون طاوس در گلزار ناز | [illegible]
همچو آدم از سر بر دار بهشت | [illegible]
آن ثبات سراند او کای هندوی | [illegible]

چون قضا ذا نعمه آمد سیل و حرب
اسپ تو عطای بکراه
این ستاره آمد من تو بدای عجب
توجه کردی با من ز خود حس
کش غرور ثروت تا رود شتاب
تو زین چو ده شیر سرشت شغال
تو شده در جرب حق تیره و کار
علتی در تو شاه اندر نسب
پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
از پی کار چو خود کرده اثر
خاطر شادی او بر غم شده
زان که کشته سر چاه خار
آن حله بر روی باد که چو امرش شده
نعرهٔ آن ماه و شب بها کار کرد
همچو حقی شد بوسرانه مجاز
در زمین سر اند کاوی چو گشت
شیرها کرد و لب بر دم کاو

مادهٔ من زین بُد ای مهر پدر بهر مهمانی کرمان بی ضرر

دادهٔ کرما زاید و بهر ولد بر بدر من این قدرت ایت بید

مادر از زاداب من آموختم چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب رکش بکش تا بود هر استعانت از منش

ورنه نبود هیچ عذری نبودش شکر گوی بود بهر یار بدش

از خطا خرد بد با صد بایعد کز به پروردم مرا بی واسطه

شکر او دان بود ای بندهٔ جلیل کر شد او ممنون و سوزنده چلیل

هر چنین این شاه زاده شکر پاه کرد استغنا و استکثار جاه

کی جدا من تابع غیرت شوم چونکه من خود ملک و اقبال آم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت آن نجیره بر دلش پوشیده گشت

همچو آن نمرود آن الطاف را زیر پا بنهاد از جهل و عما

این زمان کافر شده ره می‌زند کبر و دعوی خدایی می‌کند

رفته سوی آسمان با جدال با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی جرم را کشته وی تا بیابد ابراهیم را

که منجم گفت اندر حکم سال زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط هر که می‌زاید بکشت از احتیاط

رجوع کردن بقصه شاه [illegible]

عفو کرد آن شاه دریادل ولی آمده بُد تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او می‌گریست اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس کل نیست هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست

شکر می‌کرد آن شهید زرد خد کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت آخر از عین الکمال او ره گرفت

آن سوم کاهل‌ترین هر سه بود صورت و معنی بکلی او ربود

حکایت وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات من او برد مال من که کاهل‌تر بود ازین سه فرزند من

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش گفت بود اندر وصیت پیش بیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه در کفم کالا و زرست او برد زین هر سه کو کاهل‌ترست

گفت با قاضی و بس اندرز کرد بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان به قاضی کای کریم نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعت می‌کنیم او راست دست هر چه او فرمود ما را نافذست

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود سر نپیچیم ارچه قربانی کند

گفت اگر این مکر بشنیده بود ‌ ‌ ‌ لب به بند در خوشی در رود

آنچنانکه گفت مادر بچه را ‌ ‌ ‌ گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین ‌ ‌ ‌ تو خیالی بینی اسود پر زکین

دل قوی دار و بکن حمله درو ‌ ‌ ‌ او بگرداند ز تو در حال رو

گفت کودک آن خیال دیووش ‌ ‌ ‌ گر بدو این گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم ‌ ‌ ‌ ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست ‌ ‌ ‌ آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست ‌ ‌ ‌ غالب از وی گردد ار خصم انبهیست

تا الله مینی سوی باشدان بواشی ‌ ‌ ‌ الله الله رو تو هم زان سوی باش

گفت گر از مکر ناید در کلام ‌ ‌ ‌ حیله را داننده باشد آن همام

سر انرا چون شناسی راست گو ‌ ‌ ‌ گفت من خامش نشینم پیش او

صبر سازم سلّم سوی درج ‌ ‌ ‌ تا بر آید صبر مفتاح الفرج

تو بجوشد در حضورش از دلم ‌ ‌ ‌ منطقی بیرون از این شادی و غم

من بدانم کو فرستاد آن بمن ‌ ‌ ‌ از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنه است ‌ ‌ ‌ زانکه از دل جانب دل روزنه است

تمت المثنوی من کلام سلطان ولد قدس سره

عمر معدود تمرده چونکه هی ‌ ‌ ‌ دُرّه خو کرده آن نا منتهی

عین می‌باید ترا ای مرد کار ‌ ‌ ‌ گل بهی از دست و بستانی نوبهار

عمر کان شد صرف در دنیا تمام ‌ ‌ ‌ خرم آنکس کو بسوی خویش خواند

بی ثمار و بی حد و بی عد شود ‌ ‌ ‌ عمر ده روزه که در طاعت بود

مثمر تجارت کن در این بازار تو ‌ ‌ ‌ صد هزاران گل بر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار ‌ ‌ ‌ دانه برگیری ز فضل کردگار

خود ثمار انجا بود کاخر شود ‌ ‌ ‌ بی ثمار است آن طرف کان بر بود

سوی کل خود نوای جزو خدا ‌ ‌ ‌ از خودی بگذر بگیر اندر خدا

در تن همچو سبو سنی جواب ‌ ‌ ‌ گفت و گو وصل و جنگ چون حباب

چون نجات این نقوش و این صور ‌ ‌ ‌ بر سر آب درون ای نام ور

یا چو کفچه بر سر آب درون ‌ ‌ ‌ تا شود سر بیرون پیدا برون

انگف دار نفت و از بوی تنور ‌ ‌ ‌ بی نماید خود نهان در تنور

تا که شیرینی و یا ترشیت آن ‌ ‌ ‌ میشود ظاهر به پیر و جوان

همچنین از قول و فعل مردمان ‌ ‌ ‌ می‌شود پیدا که چه سانست جان

جان او در مرتبه چو گشت و جست ‌ ‌ ‌ مؤمنست او یا که کافر یا ولیست

آب را اندر سبو بی مغز مساز ‌ ‌ ‌ تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب ساکن بی مدد ناخوش شود ‌ ‌ ‌ رنگ و بوی و طعم از وی در رود



سکوت راحت ... انجاح وار حاصل المراد ... قطعه دائره ... هیبت بیم ... صول حمل ... عقال ... عثار ... موج

[illegible]

بازخورد ملاقات ... شیرزن ... وثاق ... شید آفتاب ... نکال عذاب ... بالوعه ...

[illegible]

دمن جمع دمنه ... سنجق ... مندرک ... فشار ... کما کان ... مشکات

[illegible]

عنبهر ... قادی ... شطاح ... عبوت ...

[illegible]

الملك لله الواحد القهار وقد دخل هذا الديوان المعنون بمثنوي شريف في تصرف الفقير الى

عفو ربه السيد ابراهيم صبري افندي البرزنجي مدير مال لواء العمارة وبني لام عفي عنه

[illegible]

في شهر صفر الخير الداخل في ١٢٨٠ سنه

بعد الهجرة النبوية

عليه الصلوة والسلام

[illegible]

